

فصل اول

– زود باش، تامی!

گلسون هج این را فریاد زنان می گوید و دستم را می گیرد تا راحت تر بتوانم بدم. هیولایی دنبالمان است. هیولایی که تا به حال آن را ندیده بودم. البته اولین هیولایی هم است که تا به حال دیده ام.

این را هم بگویم که هیچ چیز از زندگی ام را به یاد نمی آورم. تا حتی نام خانوادگی خود را هم به یاد نمی آورم. نمی دانم که کجا رفته ام یا به دنیا آمده ام و یا چند سالم است. اتفاق بدی است. امیدوارم که بفهمم که چه کسی بودم و چه کارهایی کرده ام. البته اگر قصد دارم پاسخ این سوال ها را بفهمم، باید از دست این هیولا فرار کنم.

گلسون هج فریاد می زند:

– باید به اون ارابه برسیم. اون رو ببین!

و به ارابه و اسب هایی اشاره می کند که حدود پنجاه متر جلوتر هستند. آدم هایی کنار ارابه ایستاده اند و برایمان دست تکان می دهند. ناگهان هیولا فریاد می زند:

– شاید از دست من فرار کنید ولی وقتی اربابم برگرده چی کار می خواین بکنین؟! شما نابود خواهید شد. ما از گایا انتقام خواهیم گرفت ...

دیگر نمی تواند ادامه دهد. صاعقه ای به آن هیولا می خورد و او نابود می شود و من و گلسون هج که آسوده خاطر شده ایم، به آرامی به سمت ارابه می رویم.

هنگامی که به ارا به می رسیم، پنج نفر کنار آن ایستاده اند. دو دختر و سه پسر.
یکی از پسرها که چشمان سبز دریایی و موهای مشکی دارد و کمی خندان است، جلو
می آید و می گوید:

– خوش حالم که نجات پیدا کردی. من پرسی جکسون هستم.

سپس یکی دیگر از پسرها که چشمان آبی آسمانی و موهای طلایی رنگ دارد، به
من می گوید:

– منم جیسون گریس هستم.

سپس یکی از دخترها جلو می آید و می گوید:

– من آنابت چیس هستم.

او موهای بلوند و چشمان خاکستری وحشتناکی دارد. به نظر فوق العاده باهوش
می آید. دختر دیگر هم می گوید:

– منم پایپر مک کلین هستم.

در صدایش چیزی احساس می شود. به قیافه و لباس هایش نرسیده است. انگار
خیلی برایش اهمیت ندارد ولی در هر حال زیباست.

آخرین پسر به نگاه عجیبی می کند و می گوید:

– من هم نیکو دی آنجلو هستم.

زیر لب می گویم:

_ دی آنجلو ...

انگار برایم آشنا است. نیکو هم مانند من سر تا پا سیاه پوشیده است. چشمان و موهایش هم مشکی هستند. پوست فوق العاده سفیدی دارد. او هم با تعجب به من نگاهی می کند و می کند و می گوید:

_ تامی؟!!

با تعجب به او می گویم:

_ اسم منو از کجا می دونی؟

جواب می دهد:

_ مربی به ما گفته بود.

به سمت مربی ورزشمان بر می گردم و می گویم:

_ تو به اونا اطلاعات منو دادی؟!!

مربی هج جواب می دهد:

_ می دونی چیه ... تو خاص هستی. مثل پرس و جیسون و بقیه. به اردوگاه دورگه

که برسیم همه چیز رو می فهمی.

از او می پرسم:

_ منم دورگه هستم؟

پرسی جواب می دهد:

_ همه ی ما که خاص هستیم، دورگه ایم.

با تعجب سوال می کنم:

_ منظور از دورگه چیه؟

آنابت جواب می دهد:

_ تو اردوگاه می فهمی. حالا بریم. ممکنه هیولاهای بیش تری برسند.

و من با ترس به سمت ارابه می روم و سوار آن می شوم. بقیه هم سوار می شوند. من با کمی استرس بین گلسون هج و نیکو دی آنجلو می نشینم. خیلی خسته ام. از شدت خستگی خوابم می برد و خواب فوق العاده عجیبی می بینم.

شخصی با صدا و لهجه ای که بی نهایت کهن به نظر می رسند، می گوید:

_ دورگه ی کوچولو! به زودی می فهمی که من چقدر راحت می تونم تو رو نابود کنم. به زودی آرزو می کنی که ای کاش به وسیله ی هیولایی که فرستادم می مردی! اردوگاه شما و رومی ها نابود خواهد شد و من از گایا انتقام خواهم گرفت!

ناگهان خوابم تغییر می کند. شخصی کنارم ایستاده است. سر تا پا سیاه پوشیده است. موهایش مشکی اند و نوعی دیوانگی در چهره اش است. نوع چهره اش مرا یاد عکس های هیتلر یا ناپلئون می اندازد. این ها تنها چیزهایی هستند که یادم می آید.

دستش را روی شانه ام می اندازد و می گوید:

_ از خواب بیدار شو ... وقتشه که با زندگیت آشنا بشی ...

ناگهان از خواب می پریم. بقیه با تعجب به من نگاه می کنند. بدون هیچ مقدمه ای شروع به حرف زدن می کنم:

_ گایا کیه؟! چرا قراره اردوگاه دورگه نابود بشه؟! کی می خواهد از گایا انتقام بگیره?!

آنابت با نگرانی می گوید:

_ چی شده تامی؟

با وحشت می گویم:

_ خوابم وحشتناک بود ...

سپس خوابم را بریشان تعریف می کنم. همین که حرف هایم به اتمام می رسند، نیکو می گوید:

_ شاید تارتاروس بوده.

پرسی به خود می لرزد و می گوید:

_ نه. تارتاروس همسر گایا بود. اون نمی خواد که از اون انتقام بگیره.

_ یه لحظه صبر کنین بینم ...

این را با صدایی لرزان می گویم و ادامه می دهم:

– این ها که افسانه های یونانی هستن!

نیکو می گوید:

– خدایان یونانی واقعیت دارند. در ضمن، تو که گفتی هیچ چیزی رو به یاد نداری!

جواب می دهم:

– این جور چیزها رو اخیراً تو مدرسه یاد گرفتم. این چیزها یادمه.

نیکو سرش را تکان می دهد و می گوید:

– بازم خوبه که این چیزها رو یادته. اونا واقعیت دارند. همین طور کوه المپ و

چیزهای دیگه. همه چیز رو می دونی؟

سرم را تکان می دهم و می گویم:

– آره. اونا رو توی کتاب تاریخ خوندم. البته مربی هج هم یه سری درس به من

یاد داد.

آنابت توضیح می دهد:

– ما چند سال پیش، کروونوس تایتان رو شکست دادیم. بعد از اون گایا، الهه ی

زمین، از خواب طولانی خودش بیدار شد و خواست که دنیا رو نابود که اون هم موفق

نشد.

حرفش یک لحظه قطع می کند و سپس ادامه می دهد:

– دیگه نمی دونم که چه کسی می خواد دنیا رو نابود کنه. از این فکر حالم به هم می خوره. باید با کایرون صحبت کنم.

با تعجب می گویم:

– کایرون؟! همون سانتور توی قصه ها؟! وای!

ناگهان جیسون می گوید:

– تامی، همون طور که می دونی خدایان یونان با فانی ها ازدواج می کردن و فرزندان دورگه رو به وجود میاوردن.

متفکرانه سری تکان می دهد و می گویم:

– پس ما هم نیم خدا و نیم انسان هستیم!

جیسون حرفم را تأیید می کند و می گوید:

– درسته. من پسر زئوس یا ژوپیتر هستم. پرسی فرزند پوسایدون و آنابت دختر آتنا و نیکو پسر هادس و پایپر دختر آفرودیته.

با هیجان از پایپر سوال می کنم:

– من پسر کی هستم؟

پایپر پاسخ می دهد:

– این رو هم به زودی می فهمیم.

سپس اسب بالدار فرود می آید و من، اولین نفر، از آن پیاده می شوم. من درست کنار یک درخت کاج ایستاده ام. تعدادی خانه جلوتر وجود دارند و به شکل یک « U » برعکس چیده شده اند. فضاهای مختلفی وجود دارد. به آسمان نگاه می کنم. خورشید دارد غروب می کند.

آنابت کنارم می ایستد و لبخندزنان می گوید:

_ تامی، به اردوگاه دورگه خوش اومدی!

با هیجان وارد اردوگاه می شوم. بچه هایی هم سن خودم و یا حتی بزرگ تر آنجا هستند. تعدادی از آن ها دارند با یکدیگر می جنگند. با شمشیرهای واقعی! تعدادی دیگر دارند خود را در رودخانه نگاه می کنند و به موهایشان ور می روند. هر کس دارد کاری می کند.

ناگهان سانتوری جلو می آید و من با شگفتی فریاد می زنم:

_ کایرون!؟

سانتور لبخندی می زند و می گوید:

_ سلام تامی. منتظرت بودیم.

پرسی می گوید:

_ بیا بریم. امشب باید کنار آتیش بشینیم و بینیم که پدر یا مادرت چه کسایی

هستن.

همگی کنار آتش می نشینیم. هیچ کس با من مثل یک غریبه رفتار نمی کند. همه مرا از خودشان می دانند و این خیلی خوب است. بچه ها سرود می خوانند و پس از آن شادی می کنند و می خندند. از آن ها خوشم می آید. کنار نیکو نشسته ام. او کمی ساکت به نظر می رسد. کم تر از بقیه حرف می زند.

سرود تمام می شود و بچه ها شادی می کنند ولی ناگهان صاعقه ی سیاهی پدیدار می شود و همه را ساکت می کند. همه وحشت زده شده اند. نمی دانند که چه کسی صاعقه را به وجود آورده است.

ناگهان پیکر بلندی پدیدار می شود. سر تا پا مشکی پوشیده است و پوست بسیار سفیدی دارد. چشمانش مشکی هستند و در آن ها نوعی دیوانگی دیده می شود. لبخندی بر لب دارد. هر چند لبخند گرمی به شمار نمی رود.

با انگشت به او اشاره می کنم و فریاد می زنم:

– من تو رو توی خوابم دیدم.

به من نگاه می کند. کایرون می گوید:

– ارباب هادس ...

مرد به کایرون نگاه می کند و می گوید:

– خودم می دونم اون کیه.

او را به یاد می آورم. هادس، خدای دنیای زیرین و مردگان.

به سمت من می آید و من از ترس یک قدم به عقب می روم. اون دستش را تکان می دهد و من ناگهان به طرفش کشیده می شوم. لبخندی می زند و می گوید:

– خوش حالم که از دست اون هیولا جون سالم به در بردی، تامی دی آنجلو.

زمزمه ای در میان افراد اردوگاه شکل می گیرد. اون مرا چه صدا کرد؟

تامی دی آنجلو!؟!

تا به حال نام خانوادگی ام را نمی دانستم. نیکو با آشفتگی به پدرش نگاه می کند و می گوید:

– موضوع چیه پدر؟

هادس دوباره لبخند می زند و می گوید:

– من بهت قول دادم که اگه بعد از مأموریت خودت و رینا و گلسون هج زنده موندی، بهت پاداش بدم.

نیکو با سردرگمی به من و هادس نگاه می کند و خدای مردگان ادامه می دهد:

– تو هم در شکست دادن کرونوس و هم در شکست دادن گایا مؤثر بودی و افتخار رو به خانواده ی هادس برگردوندی. اول می خواستم بیانکا و تامی رو با هم برگردونم ولی بیانکا رفته به الیسوم. فقط تامی رو تونستم برگردونم.

نیکو که هنوز گیج است، می گوید:

– ولی ... من فقط یه خواهر داشتم. بیانکا ...

هاس که اکنون غمی در چهره اش پدید آمده است، می گوید:

_ اون موقع که مادرت مرد، حامله بود.

سپس به من نگاه می کند و ادامه می دهد:

_ اون تو رو حامله بود، تامی.

دهانم از شدت تعجب باز می ماند. می گویم:

_ پس چرا هیچ چیز یادم نمیاد؟ چطوری رشد کردم؟ اگه پسر توئم، پس باید از

دنیای زیرین خاطره داشته باشم.

هاس جواب می دهد:

_ آکتو، یکی از الهه های انتقام، به دستور من تو رو به رود لث برد تا خاطرات

از بین برن. خاطرات مربوط به دنیای زیر خاطرات دلنشینی نیستن. اینو می تونی از یکی

دیگه از بچه های من، هزل لوسک، بپرسی و تو رشد کردی چون می خواستم که هم سن

نیکو و دوستان نیکو باشی تا بتونی به جست و جو بری و احساس تنهایی نکنی.

سپس رو به افراد اردوگاه می کند و به آن ها می گوید:

_ یکی از قدیمی ترین خدایان داره قدرت مند می شه. اون می خواد تمام زمین رو

نابود کنه و از گایا انتقام بگیره. اگه زمین رو نابود کنه، ما هم باهاش نابود خواهیم شد.

البته اون می خواد المپوس رو هم نابود کنه و شما نباید بذارین.

نیکو با وحشت می پرسد:

_ اون کیه؟

هادس به آرامی می گوید:

_ حالا نمی تونم بگم. همون طور که می دونین، دلفی دیگه در اختیار آپولو نیست. پیتون صاحب دلفی و تمام پیش گویی ها شده. اول از همه باید پیتون رو نابود کنین. آپولو در حال مجازات شدن. زئوس اون رو مجازات کرده. اون نمی تونه با پیتون مبارزه کنه. شما باید این کارو انجام بدین.

دختری که موهای سرخی دارد، به هادس می گوید:

_ ارباب هادس، اگه پیتون نابود بشه، قدرت پیشگویی من هم بر می گرده؟

هادس پاسخ می دهد:

_ در اون صورت تو، راشل الیزابت دیر، قدرت پیش گویی خواهی داشت و اورا کل خواهی بود.

من به هادس می گویم:

_ پدر، پیتون کجاست؟

هادس نگاه غم انگیزی به نیکو و پرسى و آنابت می کند و به آن ها می گوید:

_ شما سه نفر می دونین. شما قبلاً اون جا بودین.

آنابت وحشت زده می شود و می گوید:

– این امکان نداره!

نیکو هم چهره اش در هم می رود. پرسى با سردرگمى از آنابت مى پرسد:

– پیتون کجاست؟

آنابت نگاه خیره اى به او مى کند و یک کلمه بر زبان مى آورد:

– تارتاروس.

پرسى با عصبانیت مى گوید:

– نه! من به اون جست و جو نمى رم!

نیکو با صدای گرفته اى مى گوید:

– پرسى، تو چارى نداری! اگه پیتون قدرتش رو به طور کامل به دست بیاره، از

تارتاروس بیرون میاد و دیگه نمى تونیم شکستش بدیم و اون خدای مرموز همه ی ما رو

نابود مى کنه. چه رومی و چه یونانى!

سپس رو به هادس مى کند و مى گوید:

– حالا که هیچ پیش گویى وجود نداره، پس من از رومی ها و شکارچی ها کمک

مى خوام.

هادس سرش را به نشانه ی تأیید تکان مى دهد و مى گوید:

– این بهترین کاره. البته تعدادتون نباید بیش تر از ده باشه. در اون صورت تمام هیولاهای تارتاروس بوی دورگه ای شما رو احساس می کنن و نابود می شین.

آنابت فریاد می زند:

– پرسی، راشل باید قدرت پیش گویی رو دوباره به دست بیاره!

سپس رو به کایرون می کند و می گوید:

– ما باید به یه جست و جو بریم.

کایرون می گوید:

– آنابت تو می دونی که تارتاروس چقدر وحشتناکه؛ با این حال باز هم می خوای

بری؟!

دختر آتنا به خود می لرزد و می گوید:

– من مجبورم کایرون.

به بچه های اردوگاه نگاه می کند و می گوید:

– کی با من میاد به جنگ پیتون؟

به خود می لرزم. هیچ دوست ندارم وارد تارتاروس شوم ولی آنابت و بقیه مرا

نجات دادند. من باید آن ها را نجات دهم و همین طور دنیا را.

اول از همه پرسى جلو مى رود. بعد از او جيسون و پاىپر به سمت آنابت مى روند.
نيكو هم کنار آن ها مى ايستد. در آخر من هم به آن ها ملحق مى شوم. دخترى از ميان
بچه ها فرياد مى زند:

_ تامى نبايد بره! اون تازه كاره و گند مى زنه به همه چيز!

نيكو چيزى در گوش من زمزمه مى كند. دستش را مى گيرم و ناگهان هواى
اطراف سرد مى شود. افراد ناپديد مى شوند و هواى نهايت تاريك و سرد مى شود. زمزمه
و صداهاى عجيبى را مى شنوم.

صحنه هاى عجيبى را مى بينم. نيكو را مى بينم كه دارد دستانش را تكان مى دهد
و زير لب چيزهايى مى گويد. ناگهان مرده هايى از زير زمين بيرون مى آيند. بر خلاف
انتظارم، از آن نمى ترسم.

صحنه هاى ديگرى را هم از نيكو مى بينم كه دارد قدرتش را كنترل مى كند.
قدرت هادس را. قدرت عالم زيرين.

ناگهان بعد از چند دقيقه همه چيز تمام مى شود. بچه هاى اردوگاه با تعجب به ما
نگاه مى كنند. تنها هادس وحشت زده نشده است. لبخندى بر لب دارد.

صدای پرسى را مى شنوم كه به آن دختر مى گويد:

_ كلاريس، تونمى جلوى تامى رو بگيرى. اون مى خواد خودش رو آزمائش

كنه.

دختری که کلاریس نام دارد از میان جمعیت بیرون می آید و بدون توجه به هادس می گوید:

_ تامی تازه متوجه شده که کیه و هیچ تجربه ای نداره.

نگاه سردی به او می کنم و حرکات نیکو را به یاد می آورم. دستانم را خیلی محکم به هم می کوبانم و سنگی به بزرگی یک کامیون هجده چرخ از زمین بیرون می آید. سیاه است و بزرگ.

به کلاریس می گویم:

_ حالا چی؟! اگه نمی خوای می تونی به شب تبدیل بشی!

کلاریس آب دهانش را قورت می دهد و عقب می رود. همه از قدرت جهان زیرین می ترسند و فاصله می گیرند.

هادس لبخندی می زند و می گوید:

_ فعلاً شیش تا شدین. چهار نفر دیگه هم نیاز دارین. اون چهار نفر نباید از این اردوگاه باشن.

کلاریس که فراموش کرده است که دارد با هادس حرف می زند، فریاد می زند:

_ کسی نمی تونه جلوی منو بگیره!

هادس با صدایی که به طرز مرگباری آرام است، می گوید:

_ اگه یه کلمه ی دیگه حرف بزنی، به الهه های انتقام می گم بیان سراغت!

با این که کلاریس خیلی شجاع به نظر می رسد، رنگش مثل گچ می شود. تعظیم عجیبی می کند و با سرعت در میان بچه ها ناپدید می شود. فکر نکنم دیگر جرئت کند حرف بزند.

به نیکو لبخندی می زدم. او باعث شد که من به این جست و جو بروم. البته با رفتن به آن سفر سایه ای، تمام اسرار نیکو را فهمیدم. مخفیانه ترین اسرار او را. در خاطرات نیکو، خواهرمان، بیانکا، را هم دیدم. هر سه تایمان بی نهایت شبیه به یکدیگریم. حالا دیگر تمام افراد اردوگاه را می شناسم. حتی افرادی را هم می شناسم که تا به حال ندیده بودم.

آنابت می گوید:

_ نفر هفتم باید فرانک باشه. نفر هشتم رینا و نفر نهم تالیا و نفر آخر هزل. کسی مخالفه؟

هیچ کس حرف نمی زند. گرچه می توانم تغییر رنگ چهره ی کلاریس را ببینم. می دانم که او همیشه مخالف است. او از کابین آرس است. خدای جنگ.

جیسون می پرسد:

_ کایرون، جست و جو کی باید شروع بشه؟

کایرون جواب می دهد:

_ فردا صبح. حدود ساعت ۷. من با پیام آیرس به تالیا و فرانک و رینا و هزل خبر می دم. برای کنترل اردوگاه ژوپیتتر هم آقای دی رو می فرستم. البته اگه قبول کنن.

با نیکو از هادس خداحافظی می کنیم و من به او می گویم:

_ تو از قوانین باستان پیروی نکردی. منو از اون دنیا برگردوندی. اتفاقی نمیفته؟

هادس جواب می دهد:

_ نه. هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته. این پاداش برادرته. تو اون پاداشی. از زندگیت لذت ببر و سعی کن نمیری. اگه بمیری، دیگه نمی تونم برت گردونم.

از او می پرسم:

_ حالا که انسان ها به دروازه های مرگ دسترسی ندارن و در کنترل تاناتوس هستن چطوری باید از تارتاروس فرار کنیم.

هادس جواب می دهد:

_ یا خودم کمکتون می کنم یا تاناتوس رو می فرستم که شماها رو از دروازه های مرگ نجات بده. اون می تونه کمک کنه.

همه ی اردوگاه به هادس تعظیم می کنند و هادس بدون هیچ صدایی، به سایه تبدیل می شود و می رود. من و نیکو از بقیه خداحافظی می کنیم و به سمت کابین پدرمان، هادس، می رویم.

آن طور که در خاطره های نیکو دیدم، این جا بیش تر شبیه به خانه ی خون آشام بود ولی ظاهراً شخصی این را تغییر داده بود. تمام دیوارها با جمجمه، طلا، نقره و فلزات دیگر تزیین شده بودند. دو تخت در کنار اتاق قرار داشتند که طرح استخوان داشتند. گمان می کنم به علت آن که پسر هادس هستم، از این چیزها نمی ترسم. راستش کمی از آن ها خوشم می آید.

خیلی زود خوابم می برد. خواب می بینم که در حال کشیده شدن به سمت آسمانم. نمی توانم قدرتم را کنترل کنم. آسمان مرا در خود حل می کند. دیگر دست ها و پاهایم را نمی بینم. در هوا حل شده ام. صدای خنده ای شیطانی می آید و ناگهان از خواب بیدار می شوم. از آسمان متنفرم.

نیکو هم بیدار است و صورتش عرق کرده است. از او می پرسم:

– تو هم کابوس دیدی؟

نیکو سرش را به نشانه ی مثبت تکان می دهد و می گوید:

– آره. خواب دیدم که در میان آسمان گیر افتاده ام.

با وحشت به او می گویم:

– منم یه هم چنین خوابی دیدم. نکنه زئوس می خواد دنیا رو نابود کنه؟

نیکو سرش را به نشانه ی منفی تکان می دهد و می گوید:

– زئوس محاله چنین کاری رو انجام بده.

بر روی حرفم پافشاری می کنم:

_ آخه اورانوس که قرن ها پیش نابود شده. تنها کسی که به آسمان مربوط می شه

زئوسه.

نیکو می گوید:

_ نمی دونم. اول باید پیتون رو نابود کنیم. گایا پیش از شکست خوردنش، اون رو

بیدار کرد. آپولوی لعنتی هم که داره مجازات می شه و هیچ کاری نمی کنه.

به ساعت اسکلتی روی دیوار نگاه می کنم. ساعت ۵:۳۰ صبح است. دیگر باید

برای جست و جو آماده شویم. امیدوارم که تالیا و هزل و رینا و فرانک بیایند. کارهای

آنان را در خاطره های نیکو دیده بودم. همگی فوق العاده بودند.

به نیکو می گویم:

_ من چه سلاحی باید داشته باشم؟

نیکو جواب می دهد:

_ برای فرزندان هادس، بهترین چیز شمشیر ساخته شده از آهن استیکسه. خیلی

خوبه. روح و ماهیت دشمن رو جذب می کنه و مستقیم به تارتاروس می فرسته.

از او سوال می کنم:

_ چطوری باید به دستش بیارم؟

نیکو با خوش حالی می گوید:

– هزل می تونه برات بیاره. اون قدرت فوق العاده ای داره.

سرم را تکان می دهم و می گویم:

– می دونم. توی خاطرات دیدم.

ناگهان فکری به سرم می زند. به نیکو می گویم:

– نیکو ... می دونی که من تا حالا بیانکا رو ندیدم و ...

نیکو می گوید:

– می خوامی روحش رو احضار کنی؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان می دهم و برادرم می گوید:

– پس حواست باشه. تو در خاطرات من، ماینوس رو دیدی. ارواح مشاورهای خوبی

نیستن. حواست رو جمع کن که وسوسه نشی.

– باشه.

این را با هیجان می گویم و از کابین هادس بیرون می روم. از جاهای مختلف غذا

بر می دارم و سمت تاریک ترین نقطه ی اردوگاه می روم. کسی آن جا نیست. این جا

نزدیک به کابین پوسایدون است.

دستانم را از هم باز می کنم و تکان می دهم. ناگهان زمین شکاف بر می دارد و

سه تا جنگجوی اسکلتی از دل زمین بیرون می آیند. به آن ها می گویم:

- زمین رو بکنین.

آن ها به دستورم گوش می دهند. حدود یک ساعت کار می کنند و گودال خیلی عمیقی حفر می کنند. پس مانده ی غذاهایی را که برداشته ام داخل گودال می ریزم و به اسکلت ها می گویم:

- می تونین از این جا برین.

ناگهان به خاک تبدیل می شوند و داخل زمین فرو می روند.

دستانم را تکان می دهم و می گویم:

- مردگان ... برخیزید و دوباره طعم زندگی را بچشید ...

و از خاطرات خوب دوران زندگی می گویم. ناگهان محیط اطراف سرد می شود و همه جا تاریک تر می شوند. اشباحی را می بینم که از دور پدیدار می شوند. به سمت غذاها حمله ور می شوند.

فریاد می زنم:

- دور شین! فقط بیانکا باید بخوره!

تمام اشباح دور می شوند. پیکر لاغری که مربوط به یک دختر است، ظاهر می شود. کلاهی بر سرش به صورت یکوری است و پوستی زیتونی دارد. لبخندی زیبایی بر لبانش است و لباس مربوط به شکارچیان آرتمیس را پوشیده است.

به او می گویم:

_ سلام بیانکا ...

بغض گلویم را می گیرد. دوست دارم که بیانکا الان این جا بود و من و نیکو را تنها نمی گذاشت. آخر ما مادر فانی نداریم. زئوس سال ها پیش او را نابود کرد. به خاطر یک پیش گویی.

بیانکا لبخندی می زند و می گوید:

_ سلام تامی. خوش حالم که می بینمت.

به او می گویم:

_ تو چرا برنگشتی؟ می تونستی با ما باشی!

بیانکا لبخند غم انگیزی می زند و می گوید:

_ نه تامی ... من خودم خواستم توی ایسیوم بمونم. تقصیر پدر نیست.

به او می گویم:

_ من می تونم تو رو برگردونم. من و نیکو می تونیم.

بیانکا می گوید:

_ نه. همون طور که توی خاطرات نیکو دیدی، من خودم نمی خوام برگردم و تو

باید کسی رو پیدا کنی که سال ها از دست مرگ فرار کرده. اون ددالوس بود که مرد.

تو نمی تونی منو برگردونی. نباید این کارو کنی. اگه منو دوست داری ...

دستم را به طرف می برم ولی نمی توانم. او بخار می شود و می رود و من زیر لب می گویم:

_ خداحافظ بیانکا ...

اشکی از روی صورتم فرو می ریزد. حالا می فهمم که چقدر نیکو شجاع و صبور بوده که ددالوس را نکشته تا از آن برای برگشت بیانکا استفاده کند. هنوز نیکو و هزل را دارم و نباید بگذارم که از دست بروند. باید با آن ها به تارتاروس بروم. خاطرات نیکو را از تارتاروس دیده بودم. واقعاً وحشتناک بودند.

از کنار گودال بلند می شوم. دستانم را تکان می دهم و گودال پر می شود. همین که به سمت عقب بر می گردم، پرسی را می بینم که پشت سرم ایستاده است. وحشت زده می شوم.

با عصبانیت به او می گویم:

_ چقدر بی سر و صدا اومدی!

پرسی با ناراحتی نگاهم می کند و می گوید:

_ داشتی روح احضار می کردی!؟

جواب می دهم:

_ آره. می خواستم بیانکا رو ببینم. می دونی که ... تا به حال اون رو ندیده بودم.

پرسی سرش را تکان می دهد و می گوید:

_ فقط امیدوارم که از دست من متنفر نباشی.

پاسخ می دهم:

_ نه. تو هیچ تقصیری نداشتی. من می دونم چه اتفاقی افتاد. اون انتخاب بیانکا بود.

امیدوار بودم که بتونم از اون دنیا بیارمش ولی خودش نمی خواد و من هم نمی خوام که اون ناراحت بشه.

به پرسى می گویم:

_ واقعاً شماها شجاعین که دوباره می خواین به تارتاروس برگردین.

پرسی نگاهی سرشار از قدردانی به من می کند و می گوید:

_ اگه آنابت نمی خواست بره، منم نمی رفتم. نمی تونم تنهات بذارم.

از او ساعت را می پرسم و جواب می دهد:

_ ساعت ۷ شده. فکر نمی کردم صحبت کردمون نیم ساعت طول بشه. باید بریم.

تالیا و رینا و هزل و فرانک دارن می رسن.

_ کجا باید بریم؟

این می پرسم و پرسى جواب می دهد:

_ کنار درخت کاج تالیا.

سپس با او به سمت کابین آتنا می رویم و آنابت را با خود می بریم. نیکو و جیسون و پایپر هم با ما می آیند. هنگامی که به درخت کاج تالیا می رسیم، کایرون و دوستانمان را می بینیم که آن جا ایستاده اند.

همگی با یکدیگر صحبت می کنند. کسی مرا نمی شناسد.

به سوی هزل می روم و می گویم:

– سلام هزل.

هزل با تعجب می گوید:

– من تو رو می شناسم؟

و نیکو برای همه توضیح می دهد که چه اتفاقی افتاده است. همگی تعجب می کنند ولی پس از مدتی مرا هم قبول می کنند. نیکو بین آن ها بیش تر با هزل و رینا صمیمی است. هزل که خواهرمان است و رینا و نیکو و مربی هج هم که مجسمه ی آتنا را حمل کرده اند.

اسب های بالداری هم هستند که قرار ما را حمل کنند. البته کمی در سوار کردن من و نیکو و هزل مشکل دارند. آخر ما بوی مرگ می دهیم. البته من هم خیلی از آن ها خوشم نمی آید.

به هزل می گویم:

- نیکو بهم گفت که تو چه قدرتی داری. می شه برام یه شمشیر استیکسی درست کنی؟

هزل سرش را تکان می دهد و به کناری می رود و تمرکز می کند. به سمت کایرون بر می گردم و می گویم:

- چطوری باید به تارتاروس بریم؟

کایرون جواب می دهد:

- برادرت جواب رو می دونه.

نیکو به من می گوید:

- به جهان زیرین می رویم. گودالی اون جاست که ورودی تارتاروسه.

پیش بقیه ی بچه ها می روم. آنابت از تالیا می پرسد:

- آرتمیس مجازات نشد؟

تالیا خنده کنان می گوید:

- آرتمیس، بر خلاف برادرش، همیشه در افسون کردن زئوس مهارت داشته. اون

مجازات نشد ولی آپولو چرا.

و من به تلخی می گویم:

- و ما باید به جای آپولو به جنگ پیتون بریم.

بقیه هم کمی ناراحت می شوند. از تالیا می پرسم:

_ قدرت تو و جیسون در عالم زیرین چگونه؟

تالیا جواب می دهد:

_ متأسفانه کار زیادی نمی تونیم بکنیم. البته این در مورد همه ی ما صدق می کنه.

همه ی ما در تارتاروس ضعیف تر خواهیم بود.

آنابت با او مخالفت می کند:

_ نه، اگه از آتیش اون رود بخورین چیزیتون نمی شه.

پرسی هم با آنابت موافق است. ناگهان هزل به سمت من می آید و شمشیری را

که به سیاهی شب است به من می دهد و می گوید:

_ شمشیر خوبیه. حواست بهش باشه. در تارتاروس به دردت می خوره.

از او تشکر می کنم و اولین نفر سوار ارابه می شوم. این ارابه دو برابر ارابه ای

است که مرا با آن به اردوگاه آوردند. همگی سوار آن می شویم و در نزدیکی پارکی

فرود می آییم.

آدم های زیادی در پارک نیستند. به همین خاطر ما می توانیم کارمان را راحت تر

از قبل انجام دهیم. نیکو به سمت یک سنگ می رود و می گوید:

_ به موسیقی نیاز داریم.

پرسی می گوید:

_ باید گروور رو صدا کنم.

پایپر می گوید:

_ نیازی به این کار نیست. من درستش می کنم.

سپس در صدایش افسونی را ایجاد می کند و شروع به آواز خواندن می کند.

ناگهان سنگ ها ترک می خورند و از هم باز می شوند. ورودی عالم زیرین. همگی وارد می شویم و ترک بسته می شود. من و نیکو و هزل از همه جلوتر می رویم. همه جا پر از سنگ های بسیار برنده و تیز است.

به قصری می رسیم. قصر پدرم، هادس، است. کمی به اطراف می رویم و به یک دهانه می رسیم. از آن شرارت بیرون می آید. انگار صدایی به ما می گوید که وارد آن شویم. اول آنابت و پرسبی می روند. سپس تالیا و رینا. بعد از آن ها فرانک و هزل و پس از آنان جیسون و پایپر و در آخر من و نیکو پایین می پریم.

آن قدر سرعت افتادمان زیاد است که چیزی از اطراف پیدا نیست. هنگامی که در تارتاروس فرود می آییم، همگی با ترس از جای خود بلند می شویم. ما در خانه ی هیولاهای هستیم. اگر آن ها پیدامان کنند ...

نمی خواهم ادامه دهم. خودم هم خیلی خیلی می ترسم. با خاطراتی که از نیکو دیدم، وحشت زده شدم. دوست دارم که این جست و جو را به کلاریس می دادم و خودم در اردوگاه دورگه می ماندم. یا به اردوگاه ژوپیتتر می رفتم.

این جا تنفس سخت است. گوگرد هوا را پر کرده است. بالای آن مشخص نیست. فقط آسمانی سرخ رنگ دارد. کف آن هم همین طور است. سرخ است. کف تارتاروس پر خرده شیشه و مواد سمی و چیزهای دیگری است که اگر در بدنمان فرو برود، مردنمان قطعی است.

همگی در حال مرگیم. می خواهیم حرف بزنم ولی نمی توانم. ناگهان پرسى و آنابت گروه را هدایت می کنند و به کنار رودخانه ای می برند. رودخانه پر از آتش است. آنابت و پرسى دستانشان را در رودخانه فرو می کنند و مشتی آتش بیرون می آورند و می خورند. ابتدا درد می کشند ولی ناگهان خوب می شوند.

از ما هم می خواهند که این کار را بکنیم. هیچ کس نمی کند. همه وحشت زده شده اند. هیچ نمی داند که باید چه کار کند. تنها به خاطر آن خدای مرموز این جا آمده و قصد جنگیدن با پیتون را داریم.

نیکو و من و هزل هم جلو می رویم. می خواهیم به بقیه جرئت بدهیم. نیکو و هزل کار آنابت و پرسى را تکرار می کنند. آن ها هم ابتدا درد می کشند ولی سپس حالشان خوب می شود. بهتر از قبل. این ماده شبیه به آمبروسیا و نکتار عمل می کند.

من هم مشتی آتش را بر می دارم. نمی توانم آن در دستانم بگیرم. خیلی داغ هستند. هنگامی که آتش را در دهانم می ریزم، می خواهم بمیرم. واقعاً دردناک است. گلویم دارد جزغاله می شود. نباید از این آتش می خوردم.

ناگهان خوب می شوم. دیگر احساس بدی ندارم. خوب خوب شده ام. به بقیه هم می گویم که این کار را بکنند. با کمی تردید حرفم را گوش می دهند. هنگامی که همگی از آتش تارتاروس خوردند، کنار می ایستند و به اطراف نگاه می کنند.

ناگهان صدای نعره ای می آید. صدایی را می شنوم که می گوید:

– ارباب آسمان به ما وعده داده انسلادوس!

این صدای پورفیریون است. شاه غول ها. شاه فرزندان گایا. فرزند گایا و تارتاروس. همگی به تالیا و جسیون نگاه می کنیم. پدر آن دو ارباب آسمان است.

با تردید از جسیون می پرسم:

– زئوس که نمی خواد کاری بکنه؛ درسته؟

جسیون شانه بالا می اندازد. تالیا هم همین طور. آنابت می گوید:

– مهم نیست. بیاین از این جا بریم. اگه غول ها پیدامون کنن ...

همگی به نصیحت او گوش می دهیم و با تمام سرعت می دویم. از نیکو می پرسم:

– پیتون کجای تارتاروسه؟

نیکو جواب می دهد:

– نمی دونم.

با عصبانیت می گویم:

- کسی نمی دونه پیتون کجاست؟! ما توی تارتاروسیم! راه فراری نداریم! اون وقت

کسی نمی دونه اون پیتون لعنتی کجاست!

بقیه هم آشفته اند. نمی دانیم که باید چه کار کنیم. ناگهان آنابت با هیجان

می گوید:

- امپوسا!

همه با سردرگمی به او نگاه می کنیم. آنابت توضیح می دهد:

- امپوساها. خادمان هکیت.

پایپر می گوید:

- آنابت می دونم که تو دختر آتنایی ولی خادمان هکیت چه ربطی به پیتون دارن؟

آنابت ادامه می دهد:

- اونا توی جنگ با گایا، طرف گایا بودن. از کجا معلوم که حالا نخوان به پیتون

کمک کنن تا پیش گویی رو از چنگ ما دربیاره تا ارباب آسمان انتقام بگیره!

همه با هیجان حرفش را تأیید می کنند. او واقعاً باهوش است. البته همه می دانند

که ممکن است این نقشه کار نکند ولی چاره ی دیگری نداریم.

از آنابت می پرسم:

- امپوساها معمولاً کجای تارتاروس هستن؟

آنابت جواب می دهد:

– نمی دونم ولی هزل می دونه.

هزل با سردرگمی می گوید:

– چی ...

آنابت می گوید:

– چندتا از اون امپوساها پاهای فلزی داشتن. تو باید بتونی پاهای فلزی اون رو

ردیابی کنی!

همه تحت تأثیر هوش او قرار گرفته اند. هزل زیر لب می گوید:

– آخه من ممکنه هر فلزی رو پیدا کنم. این نقشه جواب نمی ده.

من به هزل می گویم:

– تو می تونی! تو فرزند پلوتو هستی! تو باید بتونی! تمرکز کن!

هزل چشمانش را می بندد. تمرکزش حدود ۴۰ ثانیه طول می کشد. سپس جلوتر

از همه می ایستد و می گوید:

– می دونم اون کجاست. دنبالم بیاین.

همگی به دنبال او می رویم. من و نیکو پشت سر هزل راه می رویم. بقیه هم پشت سرمان هستند. ساعت های طولانی راه می رویم. صدایی را می شنوم. ناگهان چیزی با قدرت زیادی به سینه ام کوبیده می شود.

روی زمین می افتم. بقیه با ترس به اطراف نگاه می کنند. صدای زنی می گوید:

_ حیف شد که قراره بمیرین. دوست داشتم تلاشتون رو برای نابودی پیتون بینم ولی نمی تونم، قراره که شما رو بکشم.

آنابت وحشت زده تر از همه جیغ می کشد:

_ آراکن؟!!

عنکبوت عظیم الجثه مرا به سمت خود می کشاند. تارش به من خورد و درد زیادی داشت. شمشیری را که هزل برایم درست کرده بود، در می آورم و تار را با آن می برم. سپس هزل دست به کار می شود. دستانش را تکان می دهد و از آسمان تارتاروس، فلزاتی بسیار برنده، پایین می ریزند و به سمت آراکن می روند.

آراکن تاری شلیک می کند و تمام یاقوت ها در میان تارها گیر می افتند. تنها یکی از آن ها جلوی آراکن متوقف می شود. آراکن با لذت می گوید:

_ اول شماها رو می کشم و بعد دختر آتنا رو شکنجه می دم. آنابت، تو هرگز نخواهی مرد. هر روز تو رو شکنجه می دهم. توی تارتاروس و سال ها بعد گلوت رو پاره می کنم. نابودی آتنا رو هم خواهم دید.

آنابت به خود می لرزد. ما نباید بگذاریم که دست آراکن به آنابت برسد. من و نیکو دستانمان را تکان می دهیم و جنگجوهای از اسکلت پدید می آیند. به سمت آراکن حمله ور می شوند. آراکن آن ها را نابود می کند ولی آن ها دوباره به هم متصل شده و با او می جنگند.

آراکن مشغول نبردی سخت است. به سمت جیسون و تالیا فریاد می زنم:

_ حالا!

خوشبختانه آن ها خیلی سریع متوجه منظورم می شوند و شمشیرشان را بالا می برند و فریاد می زنند. هیچ اتفاقی نمی افتد. آن ها باز هم امتحان می کنند. حدود پنج بار امتحان می کنند و هیچ اتفاقی نمی افتد.

بالاخره نیروی من و نیکو به پایان می رسد و آراکن خنده کنان می گوید:

_ احمق ها! شما رو نابود می کنم. اول از همه نوبت پسر پوسایدونه.

همین که به سمت پرسی می رود، بزرگ ترین صاعقه هایی که تاکنون دیده ام، پدیدار می شوند و به شمشیرهای جیسون و تالیا می خورند و با قدرت آن ها، به سمت آراکن روانه می شوند. آراکنه جیغ می زند و تازی به سمت صاعقه های می فرستد. هیچ فایده ای ندارد. صاعقه ها او را تبدیل به خاک می کنند.

همگی نفس راحتی می کشیم و رینا می گوید:

_ چرا این قدر طول کشید؟

تالیا جواب می دهد:

_ آذرخش باید از آسمون بیاد. آسمون خیلی با این جا فاصله داره. خوشبختانه پنج تا آذرخش به سمت شمشیر من اومد و پنج تا به سمت شمشیر جیسون. آراکن با ده تا آذرخش نابود شد. خودمون هم سختمون بود که اونا رو کنترل کنیم.

آنابت می گوید:

_ راه بیفتیم.

همگی با اشاره ی آنابت به دنبال هزل راه می افتیم. ساعت های طولانی دیگری راه می رویم. ناگهان هزل می گوید:

_ صبر کنین. خود امپوسا داره به سمت ما میاد.

از دور زنی زیبا پدیدار می شود. نه ... یک خون آشام است. هر لحظه او را یک چیز می بینیم. یک بار زنی زیبا، در حد آفرودیت و بار دیگر خون آشامی زشت. او به سمت ما می آید و می گوید:

_ لازم نیست از زیبایی ام استفاده کنم. می خوام همین طوری نابودتون کنم. اول از پرسى جکسون شروع می کنم. پیتون گفته بود که شما میانین.

آنابت لبخندی می زند و می گوید:

_ کلی کجاست؟

امپوسا لبخندی می زند و می گوید:

_ مرد. حالا دیگه من رهبر گروهم. اون امپوسای احمق نابود شد. من مایه ی وحشت شماها هستم. من سالی هستم.

پرسی با خشم می گوید:

_ تو اصلاً قابل مقایسه با مادر من نیستی!

خنده ام می گیرد. اسم مادر پرسى هم سالی است. اسم این امپوسا هم همین طور. همه عصبی شده اند به جز یک نفر.

آنابت با لبخند جلو می رود و می گوید:

_ دفعه ی قبل که هم دیگه رو توی تارتاروس دیدیم، بهت گفتم که باید به هکیت کمک کنی.

سپس نفس عمیقی می کشد و به دروغ می گوید:

_ اون بار که از تارتاروس فرار کردیم، پیش هکیت رفتم و بهش همه چیز رو گفتم. اون گفت که اگه از تارتاروس بیرون بیاین، توی روغن جوشانده می شین.

سالی وحشت زده می شود و آنابت می گوید:

_ گفت فقط یه راه وجود داره.

سالی با ترس می گوید:

_ چیه؟

آنابت شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:

– هیچی. ولش کن. تو که قراره ما رو بکشی.

سالی با خشم می گوید:

– چیه؟!

آنابت می گوید:

– باید به هکیت و ما کمک کنی.

سالی با خشم می گوید:

– به هکیت آره ولی چرا به شما؟!

آنابت می گوید:

– ارباب آسمون می خواد خدایان رو نابود کنه. پس اگه به ما کمک کنی، به

خدایان کمک کردی و اگه به خدایان کمک کنی، یعنی به هکیت کمک کردی.

سالی می پرسد:

– از من چی می خواین؟

آنابت جواب می دهد:

– ما رو ببر پیش پیتون.

سالی با ناراحتی می گوید:

_ اگه پیتون بفهمه، نابودم می کنه.

پایپر با زبان سحرآمیزش می گوید:

_ ما رو ببر پیش پیتون. اون وقت هکیت بهت پاداش می ده. هم به تو هم به

امپوساهای دیگه.

سپس با حداکثر توانش می گوید:

_ زود باش سالی.

نگاه سالی رویایی می شود و می گوید:

_ دنبالم بیاین. ما به شما کمک می کنیم پیتون رو پیدا کنین ولی نمی تونیم در

نابودی اون کمکتون کنیم. ما توانش رو نداریم.

می خواهم با او مخالفت کنم که پایپر با اشاره ی چشمانش نمی گذارد. حق با

اوست. ممکن است با اصرار زیاد، از بردن ما پیش پیتون هم صرف نظر کند. حدود چند

ساعت راه می رویم.

سالی دستانش را به هم می زند. ناگهان بیست امپوسای دیگه هم می آیند. سالی

می گوید:

_ هر هیولایی که اومد رو نابود کنین.

یکی از آن ها می گوید:

_ سالی، اگه پیتون بفهمه ...

سالی با خشم حرفش را قطع می کند و می گوید:

_ ساکت شو سرفون! کلی یه بار تو رو نابود کرد. این بار من هم می تونم نابودت کنم.

امپوسایی که سرفون نام دارد، از ترس به خود می لرزد و کنار می ایستد. سپس به امپوساهای دیگر دستور می دهد و همگی پشت سرمان راه می روند. همه با ترس به آنان خیره می شویم ولی آن ها هیچ کاری به ما ندارند.

سالی هشدار می دهد:

_ مواظب باشین. ممکنه یکی از بچه های گایا و تارتاروس رو ببینیم. باید آماده ی جنگ باشین.

به خود می لرزم. غول های گایا و تارتاروس را در خاطرات نیکو دیدم. واقعاً قدرتمند و وحشتناک بودند. نباید بگذاریم ما را پیدا کنند. همه به اطراف نگاه می کنیم و آماده می شویم تا با هر خطری مقابله کنیم. تالیا تیرهای نقره ای شکارش را بیرون می آورد، جیسون شمشیر ساخته شده از طلای امپراطوری اش را، پرسی ریپتاید، آنابت چاقویش را، فرانک برای تبدیل شدن به حیوان تمرکز می کند، رینا شمشیرش را آماده می کند، پایپر هم چاقویش را، هزل نیزه ی مورد علاقه اش را و من و نیکو هم شمشیر استیکسی خودمان را بیرون می آوریم.

خوشحالم که نیکو و هزل کنارم هستند. در خاطرات نیکو دیدم که فرزند هادس بودن چقدر سخت است. اگر آن ها کنارم نبودند، واقعاً اذیت می شدم. ناگهان صدایی از دور می گوید:

– زود باش اوریون! پیتون گفته که اون دورگه ها رو پیدا کنیم.

تالیا و نیکو و رینا وحشت زده می شوند و به هم نگاه می کنند. در خاطرات نیکو دیدم که اوریون نزدیک بود رینا و تالیا را بکشد. حتی آرتمیس هم دفعه ی اول به سختی توانست او را نابود کند. امیدوارم که غول ها نتوانند ما را پیدا کنند.

سالی و امپوساها هم کمی ترسیده اند. سالی می گوید:

– زود باشین! دیگه چیزی نمونده که به پیتون برسیم.

از او می پرسم:

– پیتون چه شکلیه؟

سالی جواب می دهد:

– اون یه مار غول پیکره. بزرگ ترین مار جهان و قدرت جادویی خیلی زیادی داره. امکانش هست که نتونین دلفی رو از کنترل اون خارج کنین.

هزل سوال می کند:

– چطوری باید دلفی رو از کنترل اون خارج کنیم؟

سالی جواب می دهد:

_ دلفی یه شیء نیست که بتونین اون رو از پیتون بدزدین. دلفی قابل لمس کردن نیست. دلفی یه قدرته. قدرت پیش گویی. تنها با کشته شدن دوباره ی پیتون دلفی به آپولو بر می گرده.

به سالی می گویم:

_ سالی؟

سالی به سمت من بر می گردد و می گوید:

_ چیه؟

با لبخندی به او می گویم:

_ ممنونم که داری به ما و هکیت کمک می کنی. تو یه امپوسای قهرمان هستی.

سالی لبخند می زند و می گوید:

_ ممنونم تامی دی آنجلو ولی با یه چیزی رو بدونی. ما فقط به این دلیل داریم به شماها کمک می کنیم که هکیت از ما راضی باشه. ما خادمان هکیت هستیم. مطمئن باش که وقتی از تارتاروس بیرون اومدیم، به فریب دادن پسرها ادامه خواهیم داد. ما به کار قبلی خودمون بر می گردیم. اون موقع دیگه دوست نخواهیم بود. مواظب باش که گیر ما نیفتی. در اون صورت ...

لبخندی می زند و می گوید:

_ پوست و گوشتت دریده می شه و می میری.

با ترس به دندان هایش نگاه می کنم و می لرزم ولی در جوابش لبخند می زنم.
دوست ندارم که از دستم ناراحت شود و خطر مرگ را به جان بخرم.

ناگهان صدایی می گوید:

_ آفرین سالی! حالا اون قهرمان ها رو بهمون تحویل بده.

به سمت صدا بر می گردم و غولی را می بینم. از خاطرات نیکو می فهمم که
آلکیونئوس است. به او می گویم:

_ هزل و فرانک تو رو نابود کردن. خیلی نترسی که بازم می خوای بمیری.

آلکیونئوس پوزخندی می زند و می گوید:

_ تو دیگه کی هستی؟ اومدی تا اول از همه بمیری!؟

با شجاعت شمشیر ساخته شده از فلز استکیس را به سمت او می گیرم و می گویم:

_ من تامی دی آنجلو هستم ...

با هر کلمه یک قدم به سمت او می روم و او یک قدم به سمت عقب می رود. از

خودم تعجب می کنم. انگار از خودم مرگ متصاعد می کنم.

همزمان جلو می روم و می گویم:

_ من برادر نیکو و هزل هستم؛ در ضمن پسر هادس هم هستم. تو رو برای سومین

بار می کشم. تو توی تارتاروس می میری!

آلکیونئوس می گوید:

– پس بذار من هم خودم رو معرفی کنم.

سپس با خشم اضافه می کند:

– من آلکیونئوس هستم. بزرگ ترین پسر گایا و تارتاروس. زاده شدم که اون پدر

لعنتی تو رو نابود کنم. دو دفعه ی پیش شماها با شانس ما، غول ها، رو شکست دادین.

این بار ارباب آسمون همه رو نابود می کنه.

با عصبانیت به او می گویم:

– تو احمقی! ارباب آسمون می خواد از گایا انتقام بگیره. شماها هم فرزندان گایا

هستین! هم زمین نابود می شه، هم شما.

غول خنده ای می کند و می گوید:

– اون به ما گفته که اگه بهش خدمت کنیم، نابودمون نمی کنه.

آنابت فریاد می زند:

– زئوس این کارو نمی کنه!

آلکیونئوس خنده کنان می گوید:

– زئوس نیست احمق! اورانوسه!

و ناگهان دهانش را می بندد. آنابت خنده ای می کند و می گوید:

_ به خاطر دادن اطلاعات مرسی.

آلکیونئوس با خشم به سمت او حمله ور می شود. من و هزل شمشیرمان را در پاهایش فرو می کنیم و او روی زمین می افتد. امپوساها به او حمله می کنند و او خیلی سریع نابود می شود.

صدای دیگری می گوید:

_ چی شد برادر؟ اونا رو نابود کردی؟

سپس همگی به سرعت می دویم و به سمت قرارگاه پیتون فرار می کنیم. دیگر غول ها پیدا نیستند. چند دقیقه ی دیگر راه می رویم و به غاری می رسیم. با تعجب از سالی می پرسیم:

_ در تارتاروس غار وجود داره؟

سالی می گوید:

_ نه. پیتون اون رو ساخته. می دونی که ... مارها توی غار و سوراخ ها راحت ترن. مواظب اون باشین. قدرت اون می تونه شما رو له کنه.

سرم را تکان می دهم و می گویم:

_ ممنونم. حالا از تارتاروس برین.

سالی همراه با امپوساهای دیگر با سرعت زیادی از این جا دور می شوند. نفس

عمیقی می کشم و می گویم:

_ وقتشه با پیتون رو به رو بشیم.

نیکو می گوید:

_ اول من می رم.

سپس هزل پشت سرش می رود. بعد من و پس از من هم بقیه می آیند. هنگامی که وارد غار می شوم، دهانم از شدت تعجب باز می ماند. غار فوق العاده بزرگی است. انتهایش مشخص نیست.

صدای هیس هیس ماری می آید. هیچ چیزی پیدا نیست. سپس صدایی می گوید:
_ خوش اومدین قهرمانان. منتظرتون بودم. البته حدس می زدم که خود آپولو بیاد و منو نابود کنه. اون یه ترسوئه. شماها می میرین. نابود می شین و هیچ وقت قدرت اوراکل بر نخواهد گشت. چطوره که اول کمی حرف بزنینم و بعد قتل عام رو شروع کنیم؟

ناگهان چراغ هایی به رنگ قرمز روشن می شوند. غار روشن می شود و من مار فوق العاده عظیم و بزرگی را می بینم. رنگ بدنش سیاه است. چشمان سرخی دارد. تنها چیزی از آن که مانند مارها نیست، دندان هایش هستند. هیچ ماری نمی تواند این قدر دندان داشته باشد. هر یک از دندان های پیتون به اندازه ی من هستند.

دهانش را باز می کند و به سمت من می آید. بدون هیچ گونه اراده ای می گویم:

_ دهنتم بوی گند می ده!

دوستانم خنده شان می گیرد ولی پیتون نگاه مرگباری به من می اندازد و می گوید:

– مثل این که نمی خوای با من حرف بزنی. پس باید بمیری.

بدنم یخ می کند و می گویم:

– اون فقط یه شوخی بود. سوالم این که چطوری اورانوس زنده شده؟

پیتون پیر خنده ای می کند و می گوید:

– ارباب اورانوس از خیلی وقت پیش زنده بوده. همون موقع که کرونوس اون رو

به خیال خودش نابود کرد هم هوشیار بود ولی نمی تونست که اون و گایا رو نابود کنه.

از زمان جنگ جهانی دوم تا حالا قدرت مند شده و می خواد که زمین رو نابود کنه. همین

طور خدایان رو. چون خدایان فرزندان تایتان ها هستن. می خواد تموم تایتان ها رو به

هزار تکه تبدیل کنه.

پایپر به صدای سحرآمیزش می گوید:

– ما گایا رو شکست دادیم. پرسى و بقیه هم کرونوس رو. اورانوس باز هم قصد

داره ما رو نابود کنه؟

پیتون با خشم به سمت پایپر باز می گردد و می گوید:

– سعی نکن با اون زبون چرب و نرمت فریبم بدی! شماها فرزندان خدایان هستین!

شاید ارباب اورانوس با درد کم تری نابودتون کنه.

تالیا با عصبانیت می گوید:

_ دیگه هر چی رو که لازم بود شنیدیم! وقتشه اون مار کوچولو رو بکشیم!

پیتون به سمت او زهر می پاشد. حواسم به سرعت کار می کنند. دستم را به سرعت تکان می دهم و سنگ عظیمی به سیاهی شب جلوی تالیا می افتد و زهر پیتون پیر به سنگ می خورد و آن را ذوب می کند.

پیتون به سمت من می چرخد. با عصبانیت می گوید:

_ پسره ی احمق! اگه اول می خوای بمیری، پس بمیر!

و به من حمله می کند. با ترس فرار می کنم. قسمتی از وجودم می داند که نخواهیم توانست پیتون را شکست دهیم. او خیلی وحشتناک و قدرتمند است. شمشیرم را در کف تارتاروس فرو می کنم و تارتاروس شکاف می دارد. پیتون شگفت زده می شود و خود را کنار می کشد. فکر نمی کرد که این کار را بکنم. قسمتی از بدنش درون شکاف افتاده است.

به سختی خود را بالا می کشد و قسم می خورد:

_ تک تک اجزای بدنت رو به زهر آلوده می کنم!

هزل از اطراف فلزات و جواهراتی را به سر و روی پیتون می ریزد. جیسون هوای تارتاروس را کنترل می کند و با آن پیتون را آزار می دهد. تالیا تیرهایی را به سمت پیتون شلیک می کند و پیتون ناله ای می کند. من و نیکو هم سنگ های تیزی را درون بدن او فرو می کنیم. آنابت و پایپر و رینا هم با ضربات چاقو و شمشیر وارد میدان جنگ می شوند و فرانک هم به یک فیل بزرگ تبدیل می شود و به پیتون حمله ور می شود و

پرسی هم دستانش را تکان می دهد و موادی از دهان پیتون بیرون می آید و در چشمان مار بزرگ می ریزد.

پرسی دارد زهر پیتون را علیه خودش استفاده می کند! خیلی عالی است. پیتون با خشم جیغ می کشد و سپس دهانش را باز می کند. انرژی زیادی از دهانش بیرون می آید و همه ی ما را به زمین می اندازد.

پیتون پیر با خشم از شکاف فاصله می گیرد و جیغ می زند:

_ تک تک شماها نابود می شین! اورانوس نابودتون خواهد کرد!

و باز هم به سمت ما انرژی پرتاب می کند. همگی روی زمین می افتیم. هیچ کدامان نمی توانیم کاری انجام دهیم. به آنابت می گویم:

_ حالا چی کار کنیم؟

آنابت که وحشت در چهره اش موج می زند، می گوید:

_ جلوی ما دیواری بذار که انرژی اون نتونه ازش عبور کنه.

سپس به هزل نگاه می کند و می گوید:

_ دور تا دورش دیواری از سرب بکش!

و من و نیکو دستانمان را تکان می دهیم و دیواری سیاهی پدیدار می شود و جلوی جادوی پیتون را می گیرد. پیتون با خشم جیغ می زند و هزل از فرصت به دست آمده استفاده می کند.

هزل در حالی که وحشت زده شده است، به سمت پیتون می رود و دستانش را تکان می دهد. دیواری از سرب جلوی او تشکیل می شود. هزل این کار را اطراف او انجام می دهد و پیتون پیر در یک چهار وجهی گیر می افتد.

پیتون با خشم می گوید:

– بذارین از این تو پیام بیرون ...

و خود را به دیوار سربی می کوباند. با تعجب فریاد می زند:

– این دیگه چیه!؟!

آنابت می گوید:

– این دیواری از سربه. سرب چیزیه که اشعه ی گاما هم ازش رد نمی شه و در برابر اشعه های رادیواکتیو مقاومه. تو این تو گیر افتادی.

پیتون با ناامیدی جیغ می کشد. من به آنابت می گویم:

– ما برای آزاد شدن دلفی باید اون رو بکشیم.

با این که در تارتاروس خندیدن کار سختی است، آنابت می خندد و می گوید:

– اون رو هم انجام می دم.

سپس رو به پیتون می کند و فریاد می زند:

– چی شده پیتون پیر؟ نمی تونی از پس ده تا دورگه برییای!؟!

پیتون با خشم می گوید:

– من می تو نم تو رو نابود کنم!

آنابت باز هم می خندد و می گوید:

– تو بی آزارترین ماری هستی که تا حالا دیدم.

پیتون جیغ می زند:

– تو رو آروم آروم می کشم! جادوهای من اون قدر قوی هستن ...

آنابت حرفش را قطع می کند و می گوید:

– جادوهای تو خیلی هم بی فایده هستن. راست می گی خطرناک ترینشون رو

انجام بده.

من آرام به آنابت می گویم:

– دیوونه شدی؟!!

آنابت به من محل نمی گذارد و می گوید:

– چی شده پیتون؟! تو منو یاد کرم های کوچولوی تو باغچمون میندازی!

پیتون می گوید:

– پس دنبال مرگ می گردی؟ تو رو همین حالا با خطرناک ترین جادو می کشم،

دختر آتنا!

و وردهایی را زمزمه می کند و انفجاری ایجاد می شود که موج ایجاد شده از آن،
ما را به عقب پرتاب می کند. هنگامی که از جایمان بلند می شویم، پیتون را می بینیم که
تکه تکه شده است. پیتون به وسیله ی جادوی خودش و به طرز دردناکی کشته شد.
همگی به سمت آنابت می رویم و او آفرین می گوئیم. هوش او فوق العاده است.
او دختر واقعی آتنا است.

پرسی با دهان باز به سمت او می رود و می گوید:

_ تو اون رو مثل آراکن نابود کردی. اونو به وسیله ی قدرت خودش کشتی. تو
باهوش ترین آدمی هستی که در طول عمرم دیدم!

گونه های آنابت سرخ می شوند و او به همه ی ما لبخند می زند ولی ناگهان جدی
می شود و می گوید:

_ نیکو، تامی و هزل باید پدرتون رو صدا کنین. باید هر چه زودتر از این مکان
وحشتناک بریم بیرون.

هر سه تمرکز می کنیم. در دل پدرم را صدا می کنم و می گوئیم: «سلام پدر. ما
پیتون رو کشتیم. دلفی آزاد شده. خواهشاً می شه ما رو نجات بدی؟»

و همین که چشمانم را باز می کنم، پدرم را مقابلم می بینم. به او می گوئیم:

_ تو توی تارتاروس اومدی؟

او به همه ی ما نگاه می کند و می گوید:

_ کار همه ی شما عالی بود. با همکاری هم تونستین پیتون رو شکست بدین ولی همون طور که پیتون گفت، اورانوس داره بر می گرده. باید به اردوگاه دورگه برگردین و پیش گویی راشل الیزابت دیر رو بشنوین. با من بیاین.
و به من می گوید:

_ نه. من توی تارتاروس نیستم. این فقط یه تصویر از منه. خواهرت، هزل، این رو می تونه حس کنه. من واقعی نیستم.

و همگی او را دنبال می کنیم. چند دقیقه راه می رویم و به جایی می رسیم. از روی خاطرات نیکو این جا را می شناسم. این جا دروازه های مرگ است.
پدرم می گوید:

_ شماها وارد دروازه ها شین. اون یه چیزی مثل آسانسوره. من دوازده دقیقه دکمه رو فشار می دم و شما نجات پیدا می کنین. بعد نیکو و تامی و هزل شماها رو به اردوگاه دورگه بر می گردونن. البته به کمک سفر سایه ای.

سپس همگی وارد آسانسور می شویم. دوازده دقیقه خیلی زود سپری می شود. همگی به علت ورود از تارتاروس به دنیای فانی، بی حال شده ایم و کف آسانسور افتاده ایم.

من حالت تهوع دارم و سرم هم درد می کند. فکر می کنم که بقیه هم همین احساس را داشته باشند. در آسانسور موسیقی دارد نواخته می شود ولی هیچ یک به آن گوش نمی دهیم.

ناگهان آسانسور متوقف می شود و همه از آن بیرون می رویم. شب است. به نظر خیلی دیر وقت می آید. بیرون از آن پدوم را می بینیم که ردای سیاهی پوشیده است و لبخند بر لب دارد. به سمت او می روم و با خستگی می گویم:

– پیتون نابود شد. حالا چی؟

هادس می گوید:

– کارتون در نابود کردن پیتون خوب بود. باید اورانوس رو هم نابود کنین.

پایپر می پرسد:

– آخه چطوری؟! گایا خواب آلود بود و من تونستم دوباره بخوابونمش ولی

اورانوس خیلی قدرت منده.

هادس می گوید:

– دوستت، جیسون، می دونه چطوری. یه نفر بهش گفته.

جیسون یک لحظه سردرگم می شود ولی ناگهان منظور هادس را می فهمد. فرانک

از جیسون می پرسد:

– چطوری؟

جیسون می گوید:

– بعداً به همتون می گم. حالا باید به اردوگاه دورگه برگردیم.

هادس لبخند سردی به او می زند و می گوید:

_ نیکو و تامی و هزل. این کار برعهده ی شماست.

و در سایه ها ناپدید می شود. قرار می شود که هزل، رینا و فرانک و تالیا را ببرد، نیکو، پایپر و جیسون و آنابت و من هم پرسی را ببرم. به نیکو و هزل گفتم که من هم تعداد بیش تری را ببرم ولی آن ها قبول نکردند. می گویند که من هنوز در این کار پیشرفته نیستم.

بقیه، دستان نیکو و هزل را می گیرند و پرسی هم دست مرا می گیرد. من و خواهر و برادرم کمی تمرکز می کنیم و ناگهان در سایه ها فرو می رویم. صداهای عجیب اطرافمان به وجود می آیند و همه جا تاریک و سرد می شود.

ناگهان به اردوگاه دورگه می رسیم. سرم گیج می رود. روی زمین می افتم و چشمانم را می بندم. نیکو و هزل با نگرانی کنارم می آیند. نیکو می گوید:

_ سرت گیج می ره؟

سرم را تکان می دهم و نیکو ادامه می دهد:

_ منم دفعه های اول این طوری بودم.

کنار درخت کاج تالیا افتاده ام. از جایمان بلند می شویم و به اردوگاه وارد می شویم. کایرون به سمت ما می آید. در حالی که سرم گیج می رود، می گویم:

_ پیتون نابود شد.

کایرون می گوید:

_ می دونستم که پیروز می شین. شماها از قوی ترین قهرمانانی هستین که تا به حال وجود داشتن. تنها کسانی هستین که به تارتاروس رفتن و برگشتن. البته این بار سفرتون آسون تر از زمانی بود که نیکو یا پرسی یا آنابت به تارتاروس رفتن.

حرفش را قبول دارم. خاطرات نیکو را دیدم و فهمیدم که او در تارتاروس چه کشیده بود. کایرون رو به رینا می کند و می گوید:

_ آقای دی از اردوگاهتون خوشش اومده. می گه نظم فوق العاده زیادی داره. این نظم اصلاً یونانی نیست.

رینا به کایرون لبخندی می زند. او و نیکو و تالیا و مربی هج دوستان خوبی شده اند. البته به جز نیکو که کمی از همه فاصله می گیرد. در هر صورت، صمیمی تر از قبل شده اند.

فرانک از کایرون می پرسد:

_ قدرت راشل برگشته؟

کایرون سرش را به نشانه ی مثبت تکان می دهد و می گوید:

_ راشل می گه آماده س که پیشگویی رو بگه.

تالیا می گوید:

_ خوبه. وقتشه بقیه ی بچه ها به این جا بیان.

سپس رو به پایپر و فرانک و رینا می کند و می گوید:

_ کمکم کنین تا بچه ها رو خبر کنم.

جیسون می گوید:

_ خواهر من! ساعت ۳ شبه.

تالیا می گوید:

_ باید این کار انجام بشه.

سپس با دوستانش به سمت کابین ها می رود تا بچه ها را بیدار کند. در این زمان

آنابت به جیسون می گوید:

_ منظور هادس چی بود؟

جیسون می گوید:

_ بعد از شنیدن پیشگویی راشل بهتون می گم.

کایرون به ما می گوید:

_ بیاین کنار خانه ی بزرگ.

همگی او را دنبال می کنیم. حدود ۱۰ دقیقه آن جا منتظر می مانیم و بچه های

اردوگاه از راه می رسند. هنگامی که رینا می رسد، به او می گویم:

_ بچه های اردوگاه ژوپیتر نباید این پیشگویی رو بشنون؟

رینا می گوید:

– چرا. بعد از شنیدن پیشگویی بهشون می گم.

راشل هم می آید. کایرون از او می پرسد:

– پیشگویی بزرگ چیه؟ این رو بهمون بگو راشل الیزابت دیر.

راشل کمی می ایستد و ناگهان چشمانش سبز می شوند و با صدایی شروع به حرف

زدن می کند که انگار ده تا راشل همزمان دارند با هم حرف می زنند.

ده دورگه از تارتاروس خواهند برگشت. دشمن آپولو نابود می شود.

پادشاه آسمان برخواهد خاست و حمله خواهد کرد.

رومیان و یونانیان در حال نابودی خواهند بود.

دورگه ها به جنگ با اورانوس خواهند رفت.

سقوط یا صعود گایا. جنگ خدایان و دورگه ها.

آن ها با دورگه ای رو به رو خواهند شد که برگشته.

بالاخره تایتان آزاد می شود.

آن ها کمک احضار خواهند کرد.

و روی زمین می افتد و غش می کند. چند نفر از کابین آپولو می آیند و او را از

این جا می برند تا درمانش کنند.

جیسون بلند می گوید:

– چیزی که باید بهتون بگم اینه.

سپس سینه اش را صاف می کند و می گوید:

– اورانوس قبلاً شکست خورده. قبلاً چنین خدایی نابود شده. تایتان ها با نقشه ی

گایا، اورانوس رو از آسمون پایین کشیدن. آسمون محل قدرت اورانوس بود. قلمروی

اون بود. اون رو از قلمروی خودش دور کردن و بعد داغونش کردن.

بین بچه ها هممه ای صورت می گیرد. کایرون بچه ها را ساکت می کند و بلند

می گوید:

– باید آماده باشین. باید از اردوگاه دفاع کنین. کسانی که از تارتاروس برگشتن

باید اورانوس رو نابود کنن.

سپس ادامه می دهد:

– هزل، فرانک و رینا رو به اردوگاه خودتون برگردون و پیشگویی رو بگو.

هزل سرش را تکان می دهد و می گوید:

– باشه. لازمه از طرف اردوگاه ژوپیتتر کمک بیاریم.

کایرون کمی فکر می کند. سپس می گوید:

_ نه. شما باید از اردو گاه ژوپیتر به بهترین شکل مراقبت کنین. به آقای دی بگین برگردن. ما هم با کمک یک خدا از این جا دفاع می کنیم. مرزهای جادویی اردو گاه هم جلوی تعدادی از دشمن ها رو می گیرن. البته نه همشون رو.

هزل دستان فرانک و رینا را می گیرد و ناپدید می شود. آنابت رو به نیکو می کند و می گوید:

_ تو هم تالیا رو ببر پیش آرتمیس و شکارچی ها. پیشگویی رو احتمالاً خودشون می دونن ولی بهتره که از اونا هم کمک بخوایم. این پیشگویی گفته که جنگ خدایان و دورگه ها. یعنی این که این جنگ هم مال ماس هم مال خدایان. این بار خدایان و فرزندان آن ها اورانوس رو نابود می کنن.

نیکو هم درست تالیا را می گیرد و در سایه ها ناپدید می شود. البته می دانم که نیکو از تماس بدنی متنفر است. او حتی با مردم دست هم نمی دهد. البته من هم همین طوری هستم. درباره ی هزل نمی دانم ولی فکر می کنم کم تر از ما به این موضوع اهمیت بدهد.

به کایرون می گویم:

_ اگه می خوای، می تونم به پدرم بگم که تعدادی از مردگان رو برای حفاظت از این جا بفرسته.

کایرون تشکر می کند و می گوید:

_ نه ممنون ...

_ اتفاقاً خیلی هم به مرده ها احتیاج داریم.

این را آنابت می گوید. کایرون می گوید:

_ اگه نظر تو اینه باشه.

در صدای کایرون احترام زیادی را احساس می کنم. البته همه به آنابت احترام می گذارند. او باهوش ترین فرزند آتنا است و همین طور یکی از قدیمی ترین افراد اردوگاه دورگه.

کایرون به من می گوید:

_ کارت رو شروع کن. ما هم باید با کابین آرس مشورت کنیم. اونا می دونن که بهترین راه برای جنگ چیه. به کابین های دیگه هم نمی خواد بیای. ما به همه می گیم که باید برای جنگ چی کار کنن.

سرم را تکان می دهم و هنگامی که کایرون و آنابت و بقیه ی دوستانم از این جا می روند، تمرکز می کنم. چشمانم را می بندم و به عمق وجودم می روم. پدرم، خدای دنیای زیرین، را صدا می زنم و بیش تر مردگان داخل زمین را احضار می کنم.

ناگهان زمین به طرز وحشتناکی شکاف بر می دارد. شعله های آتش زبانه می کشد و دستان مردگان به زمین چنگ می زنند. خودشان را به سختی بالا می کشند و با حالت زامبی واری حرکت می کنند. جمعیت آن ها از تمام دورگه های اردوگاه ما و ژوپیتتر بیش تر است. فکر می کنم حدود دو هزار نفر را احضار کردم.

به آن ها می گویم:

_ صف های منظمی رو تشکیل بدین! اردوگاه دورگه در خطر! به وظیفه تون عمل کنین. باید از این اردوگاه دفاع کنین.

آن ها از من اطاعت می کنند. زیر لب می گویم:

_ متشکرم پدر.

تمام مردگان نزدیک مرز جادویی اردوگاه می ایستند. حدود پنج ردیف می شوند. غیر ممکن است که دشمن بتواند از این سد عبور کند. البته مطمئنم ارتش من مدت ها مقاومت خواهند کرد ولی از این هم مطمئنم که اورانوس راهی برای ورود به این جا پیدا خواهد کرد.

هنگامی که بچه های اردوگاه می خواهند آرایش جنگی بگیرند، دهانشان از شدت تعجب باز می ماند. جیسون و پایپر و پرسی و آنابت با تعجب نگاهم می کنند. خودم هم می دانم که در این مدت پیشرفت فوق العاده ای داشتم.

پرسی می گوید:

_ تمام این مردگان ... کار توئه؟!!

سرم را به نشانه ی مثبت تکان می دهم. آنابت می پرسد:

_ ولی وقتی نیکو حدود دوازده تا مرده احضار می کرد، بی هوش می شد. تو چطور

تونستی؟

جواب می دهم:

_ منم مثل نیکو نمی تونم مرده های خیلی زیادی احضار کنم ولی از هادس کمک خواستم. اون هم کمک کرد.

جیسون بالاخره یادش می آید که باید نفس بکشد. او به من می گوید:

_ در جنگ با گایا، من مفیدتر از همه بودم. چون گایا زمینه و قدرت من، قدرت آسمونه. حالا این طور نیست. من نمی تونم خوب از قدرتم استفاده کنم. تالیا هم همین طور. فقط تو و نیکو و هزل و پرسى و فرانک مفید هستین. پایپر هم نمی تونه کاری کنه. چون اورانوس مثل گایا خواب آلود و بی حال نیست. آنابت و رینا هم که قدرتی ندارن. شماها باید اون رو از آسمون به پایین بیارین و بعد نابودش کنین.

همه با تکان دادن سرمان با جیسون موافقت می کنیم. کایرون به سمت ما می آید و می گوید:

_ وقتش که برسه متوجه خواهید شد که باید چی کار کنین. حواستون رو جمع کنین و حریف رو دست کم نگیرین.

ناگهان هزل و رینا و فرانک و تالیا و نیکو از راه می رسند. آن ها هم با دیدن مردگان شگفت زده می شوند. البته نیکو و هزل بعد از چند لحظه احساسشان از بین می رود و معمولی رفتار می کنند.

تالیا به همه می گوید:

_ شکارچیان در راهن. خود بانو آرتمیس هم میان.

همگی با خوش حالی سر و صدا می کنند ولی با رعد و برقی که در آسمان پدیدار می شود و با صدای غول های تارتاروس همه ساکت می شوند و به آرایش جنگی خود باز می گردند و به پناهگاه هایی می روند تا در صورت لزوم وارد جنگ بشوند.

من و نه دورگه ی دیگر تارتاروس، به سمت غول ها و هیولاها حمله می کنیم. غول های گایا از تارتاروس بیرون آمده اند. هیولاهای دیگر هم همین طور. امپوساها هم همین طور. البته امپوساها به کمک ما آمده اند.

سالی را می بینم که دارد با یک هیولا نبرد می کند. به او می گویم:

_ هکیت چی کار کرد؟

سالی با خوش حالی می گوید:

_ اون قول دورگه های دیگه رو داد. خون بیش تر!

آمازونی ها هم به سمت ما آمده اند. ملکه هیلا را می بینم که دارد با یک هیولا می جنگد. ناگهان تیری به کفشم می خورد. شانسم می گوید که به پایم آسیب نمی رساند. مرد جوانی را می بینم که میان غول ها دیگر ایستاده است و تیر و کمانی در دست دارد و چشمانش نقره ای رنگ هستند و حالت مکانیکی دارند.

تیر را از داخل کفشم در می آورم و فریاد می زنم:

_ اوریون!

حدود پنج تا از مردگان را به سمت او روانه می کنم. او با سختی با مردگان
می جنگد. با خشم می گویم:

_ مردگان نابود نشدنی ان!

ناگهان اوریون می گوید:

_ تنها در یک صورت!

سپس صدا می زند:

_ نیکلاس فلامل!

دهانم از شدت تعجب باز می ماند. نیکلاس فلامل یکی از فرزندان هادس بود. او
بود که سنگ جادو را پیدا کرد تا جاودانه بماند ولی نتوانست. به او می گویم:

_ تو نمی تونی این مردگان رو از بین ببری!

نیکلاس دستش را تکان می دهد و تمام مردگان تبدیل به خاک می شوند. هیولاهای
به سمت اردوگاه حمله ور می شوند و من از شدت خشم دیوانه می شوم. شمشیر استیکسی
خود را از داخل شکم هیولاهای رد می کنم. حدود بیست تا از آن ها را همین طوری نابود
می کنم ولی آن ها پایان ناپذیرند.

به سمت نیکلاس می روم. او سعی می کند جلوی مرا بگیرد ولی نمی تواند. دستش
را قطع می کنم. از شدت درد جیغ می زند ولی نمی گذارم ادامه دهد. شمشیرم را در زمین
فرو می کنم و زمین شکاف بر می دارد. نیمی از هیولاهای درون شکاف می افتند. نیکلاس

فلامل در حالی نیست که بتواند تمرکز کند. برای همین او هم درون شکاف فرو رفته و مستقیماً به سمت تارتاروس می رود.

اوریون با خشم می گوید:

– نابودت می کنم!

صدای دختر جوانی می گوید:

– نه دوست قدیمی.

و من آرتمیس، الهه ی شکار، را می بینم که همراه با تیر و کمانش به سمت اوریون می رود. اوریون ناله ای کرده و برای فرار تلاش می کند ولی نمی تواند از دست آرتمیس فرار کند.

ناگهان آلکیونئوس به سمت هزل می رود و هزل را در مشتش حبس می کند. ناگهان از میان مشت های او فلزات و جواهراتی بیرون می زنند. آلکیونئوس ناله می کند و هزل را به زمین می اندازد. از دستش به جای خون، نفت جاری می شود.

نیکو هم به سمت آلکوئئوس می رود ولی نمی تواند از پس او برآید. هیچ کدامان نمی توانیم. صدای آشنایی می گوید:

– آفرین فرزندانم. ادامه بدین!

و هادس پدیدار می شود. کلاه تاریکی اش را بر سر دارد. هنگامی که به کلاهش نگاه می کنم، تنها تصویرهای وحشتناک را می بینم. خیلی سریع تمرکز می کنم و به

سمت آلکیونئوس می روم و با شمشیرم او را زخمی می کنم. دستم را تکان می دهم و تخته سنگی به سمت او پرتاب می شود.

دشمن پدرم روی زمین می افتد و هادس به سمت او می رود. پدرم هم شمشیر استیکسی سیاهی دارد. شمشیرش را در گلوی آلکیونئوس فرو می کند و او نابود می شود. در آن طرف هم پرسى و پوسایدون را می بینم که دارند با پولیبوتس مبارزه می کنند. جیسون و زئوس هم دارند با پورفیریون می جنگند. آنابت و آتنا هم با انسلادوس. تمام خدایان و فرزندانشان دارند با تمام غول ها مبارزه می کنند. بعد از چهار ساعت مبارزه ما پیروز می شویم. تمام هیولاها و غول ها به تارتاروس می روند. همگی در وسط اردوگاه جمع می شویم.

متأسفانه خدایان به طور بدی به من نگاه می کنند. انگار گناه کردم که تامی هستم! جیسون از زئوس می پرسد:

– حالا اورانوس کجاست؟

زئوس می گوید:

– اون تموم آسمونه. شما نمی تونین اون رو پیدا کنین.

ناگهان پرسى با عصبانیت می گوید:

– چی؟! یعنی تمام این جست و جو بی هوده بوده؟

زئوس می گوید:

– بشین سر جات پسر! حتی من هم نمی دونم اورانوس کجائه! شماها باید این کارو

بکنین!

من با ناامیدی فریاد می زنم:

– وقتی خدایان نمی دونن، ما از کجا باید بدونیم؟!

آفرودیت خنده کنان می گوید:

– این چیزیه که همیشه وجود داشته. خودمون هم نمی دونیم!

آتنا می گوید:

– اورانوس خداییه که پیدا کردنش به این راحتی نیست. عجله نکن پسر هادس.

بالاخره اورانوس رو پیدا می کنین و همون طور که راشل الیزابت دیر گفت، ما با هم با اون می جنگیم.

آنابت می گوید:

– شماها در المپوس زندگی می کنین. اورانوس کجا زندگی می کنه.

آتنا می گوید:

– اورانوس مکان خاصی نداره. اون خود آسمونه. شماها می تونستین بگین که گایا

کجاست؟ نه. اون خود زمینه و اورانوس خود آسمونه.

پایپر بدون توجه به خدایان جیغ می زند:

- پس ما چطوری باید اون لعنتی رو پیدا کنیم!؟

آفرودیت می گوید:

- آروم باش عزیزم. بالاخره یه راهی پیدا می کنیم. آتنا، نظر تو چیه؟

آتنا متفکرانه می گوید:

- ما باید کاری کنیم که اورانوس خودش رو مثل گایا نشون بده.

لبخندی بر لبانش می نشیند و ادامه می دهد:

- ما به خون دوتا دورگه نیاز داریم!

این بار در میان خدایان همهمه ای صورت می گیرد. آتنا همه را ساکت می کند

و می گوید:

- این تنها شانس ما برای نابودی اورانوسه. گایا هم نیمه هوشیار بود و با خون

دخترم و پرسی جکسون بیدار شد. شاید اورانوس هم همین طور باشه.

می دانم که مخالفت با الهه ی خرد به هیچ جا نخواهد رسید ولی با این حا رو به

آتنا می کنم و می گویم:

- ولی این طوری اورانوس به طور کامل قدرتمند می شه. با تموم قدرتش می تونه

به ما حمله کنه. باید بذاریم که تو همین حال بمونه.

آتنا نگاه سردی به من می کند و می گوید:

_ نه. اون باید به طور کامل بیدار بشه تا ما با هم بتونیم نابودش کنیم. اگه توی همین حالت بمونه، ما هیچ وقت پیداش نمی کنیم و اون هم خیلی راحت می تونه هیولاها و غول های بیش تری رو بفرسته و خودش هم هیچ کاری نمی کنه تا این که دورگه ها نابود شن. بعد از اون به خدایان حمله خواهد کرد و نبرد وحشتناکی صورت خواهد گرفت که منجر به نابودی یک گروه خواهد شد. کل زمین هم به آتش کشیده می شه.

این قدر برایم توضیح داد که قانع شدم.

آنابت می گوید:

_ من آماده م.

سپس خیلی آرام چاقویش را در دست چپش فرو می کند. یک قطره خون از دست او روی هوا معلق می ماند. انگار هوا دارد آن را می مکد.

آتنا می گوید:

_ نفر بعدی کیه؟

پرسی جلو می رود و با چاقوی آنابت کمی از دست خود را می برد. خون او هم در هوا ناپدید می شود و اورانوس پدیدار می شود.

چهره ی معمولی دارد. موهایش سفید هستند ولی حالت خاصی دارند. انگار که به آسمان متصل هستند. هم رنگ ابرها هستند. عضلاتی فولادین دارد. در دست راستش،

نیزه ای قرار دارد. نیزه ای که از باد درست شده و اطراف آن صاعقه می زند. قدرت زیادی دارد. این را می توان در او دید.

پدربزرگ خدایان، در آسمان ایستاده است. به خدایان لبخند خشکی می زند و فریاد می زند:

– سلام نوه های من.

زئوس می غرد:

– برو سر اصل مطلب!

اورانوس می گوید:

– باشه. بذار این طوری برات بگم. من می خوام تموم فرزندان اولیه ی خودم و گایا رو نابود کنم. تنها چیزی که باقی خواهد ماند، آسمونه. شماهام فرزندان تایتان ها هستین برا همین نمی خوام ریختتون رو بینم.

پرسی با امیدواری می گوید:

– من چند سال کرونوس رو نابود کردم.

اورانوس خنده ای می کند و می گوید:

– اوه ... بله. خودم هم اون جا بودم. من بودم که تو گوش تو خوندم که پیشنهاد نیکو رو قبول کنی تا بتونی اون تایتان احمق رو نابود کنی. به همین خاطر هم نسبت به بقیه با درد کم تری کشته می شی.

پاپیر هم می گوید:

_ ما گایا رو هم شکست دادیم.

اورانوس می گوید:

_ پس شاید اصلاً نابودتون نکنم.

من به سردی می گویم:

_ منظور پاپیر این نبود. منظورش این بود که تو رو هم می تونیم نابود کنیم.

ناگهان اورانوس خشک می شود. نیزه اش را بلند می کند و از آن صاعقه ای بیرون

می زند و به سمت من می آید. زئوس دستش را تکان می دهد و صاعقه را جذب می کند

و من با تعجب فریاد می زنم:

_ شما پسر هادس رو نجات دادی!

زئوس خنده ای می کند و می گوید:

_ خودم نمی دونم که چرا این کارو کردم. پس به این کار عادت نکن.

سپس دستش را تکان می دهد و ابرآذرخش او در دست راستش ظاهر می شود.

اورانوس با دیدن آن کمی خود را بالاتر از زمین می کشاند.

جیسون به سمت پوسایدون می رود و می گوید:

_ باید به اون چیزی که کیم گفت عمل کنیم.

پوسایدون به سمت آتنا می رود و به او این نقشه را می گوید. لبخندی بر لبان آتنا می شیند. آتنا می گوید:

_ مثل گذشته عمل کنین!

اورانوس با تعجب می گوید:

_ منظورت چیه؟

آتنا به او جواب می دهد:

_ منظورم یه نوع جنگیدن بود که حتماً تو رو نابود می کنه.

اورانوس قهقهه ای می زند و می گوید:

_ من نابود نشدنی ام.

سپس پوسایدون نیزه ی خود را تکان می دهد و طوفانی کنار اورانوس رخ می دهد و در همان هنگام هادس از دستان خود انرژی سیاهی به سمت اورانوس می فرستد. از پدرم سوال می کنم:

_ منم می تونم این کارها رو بکنم؟

هادس جواب می دهد:

_ البته که می تونی. نمی دونم چرا تو و برادرت نفهمیدین!

من هم به هادس و پوسایدون می پیوندم. دست چپم را به سمت اورانوس می گیرم
و صاعقه های سیاهی به سمت او شلیک می کنم. نیکو هم همین کار را می کند و هزل
سنگ های تیزی را بر سر و روی اورانوس می ریزد.

آرتمیس و شکارچیانش به سمت او آن قدر تیر پرتاب می کنند که او شبیه به
یک جوجه تیغی می شود. آپولو با گرمای خورشید او را می سوزاند و آرس نیزه پرتاب
می کند. آتنا هم مانند آرس به سمت پدر بزرگش نیزه هایی را پرتاب می کند.

ناگهان اورانوس دستانش را به سمت ما می گیرد و همه ی ما به کناری پرتاب
می شویم. اورانوس نعره می زند:

ای احمق ها! وقتشه کمک احضار کنم!

سپس زمین ترک می خورد و تمام غول هایی که ما مدتی پیش آن ها را نابود
کردیم، ظاهر می شوند. هر دورگه ای کنار پدر یا مادر المپانی خود ایستاده است. من
نالای می کنم و می گویم:

– تا وقتی اورانوس زنده باشه، اونا هم می تونن برگردن. باید اورانوس رو نابود

کنیم.

زئوس که کمی ترسیده است، می گوید:

– اون خیلی قدرت منده.

ناگهان صدایی با حالتی گستاخانه می گوید:

_ شاید بهتر باشه از من و دوستم هم استفاده کنین!

همگی سرمان را به سمت صدا بر می گردانیم و پایپر جیغ می زند:

_ آن ها با دورگه ای رو به رو خواهند شد که برگشته!

و پرسى به تایتان اشاره می کند و می گوید:

_ بالاخره تایتان آزاد می شود!

و من به لئو والدز و یک تایتان دختر خیره می شوم. همه بدون توجه به جنگ به

سمت لئو و تایتان می رویم. پرسى به تایتان می گوید:

_ کالیپسو ... تو بالاخره آزاد شدى!

کالیپسو با خنده می گوید:

_ خودم هم باورم نمی شد که این اتفاق افتاده. لئو این کار رو انجام داد. هیچ وقت

نمی تونه از قوانین پیروی کنه!

پدر لئو، خدای آتش، می گوید:

_ اون پسر منه!

ناگهان اورانوس می گوید:

_ این حرف ها رو ول کنین! تا چند لحظه ی دیگه همتون نابود می شین!

سپس همگی به کنار والدین المپانی خود باز می گردیم تا با غول ها بجنگیم. این بار بلونا هم این جاست. مادر رینا. با حالتی عصبانی کنار رینا ایستاده است و به اورانوس خیره شده.

هر غول به سمت یک خدا می رود تا آن را نابود کند. تعدادی هیولا هم کنار هر غول هستند. من به هادس می گویم:

_ من و نیکو و هزل هیولاها رو نابود می کنیم. شما باید آلکیونئوس رو نابود کنید!

آتنا فریاد می زند:

_ اورانوس باید نابود شه! اگه اون نابود نشه غول ها بر می گردن!

سپس رو به ما می کند و می گوید:

_ دورگه ها و کالیپسو به سمت اورانوس برین!

ابتدا می خواهم با او مخالفت کنم ولی می دانم که همیشه حق با آتناست. همگی در حالی که کنار هم ایستاده ایم، به سمت اورانوس می رویم تا او را نابود کنیم. دیگر نمی خواهیم که جنگی بشود.

پرسی از رودخانه ای که کنار اردوگاه است، آب احضار می کند. ده ها گالن آب به سمت اورانوس می رود و او را در خود غرق می کنند. سپس جیسون و تالیا به سمت آب صاعقه شلیک می کنند و اورانوس فریاد می زند.

ناگهان من دستانم را تکان می دهم و اورانوس را در سنگی عظیم حبس می کنم.
هزل هم دور سنگ سرب می کشد. می خواهیم او را به روش پیتون نابود کنیم.

آنابت به سمت او فریاد می زند:

_ نمی تونی از توی اون سنگ ها بیرون بیای؟! تایتان ها صد برابر تو قوی بودن!

اورانوس با نعره ی تمام فلزات و سنگ ها را نابود می کند و به سمت ما حمله ور
می شود. فریاد می زنم:

_ اون نمی تونه همه ی ما رو با هم بگیره. باید جدا بشیم!

همه به حرفم گوش می دهند. اورانوس به سمت جیسون و تالیا که با هم فرار
کردند، می رود. جیسون باد را کنترل می کند و از دست اورانوس فرار می کند.

سپس اورانوس به سمت فرانک می رود. فرانک خود را به یک راسوی کوچک
تبدیل می کند و در یک سوراخ مخفی می شود. اورانوس دیوانه می شود. سپس به سمت
پرسی و آنابت حمله ور می شود.

پرسی، خود و آنابت را در آب مخفی می کند. اورانوس خنده ای می کند و دستش
را تکان می دهد. صاعقه ای به سمت آب می رود. می دانم که اگر به آب بخورد، پرسسی
و آنابت نابود خواهند شد.

فریاد می زنم:

_ نه!

و هنگامی که دستانم را به هم می زنم، تخته سنگی جلوی آب ظاهر می شود و صاعقه ی اورانوس به آن برخورد می کند و سنگ من هزار تکه می شود. خوشبختانه اورانوس به سمت پایپر نمی رود. چون او بی دفاع ترین ماست و زبان سحرآمیزش هم اثری بر اورانوس ندارد. البته کالیپسو از پایپر مراقبت می کند. هم از او و هم از رینا.

البته او متأسفانه به سمت من و خواهر و برادرم حمله می کند. قبلاً نقشه ام را به نیکو و هزل گفته ام. هزل دستمان را می گیرد و ما با استفاده از سفر سایه پشت سر اورانوس ظاهر می شویم.

من فریاد می زنم:

– کرونوس خیلی از تو قوی تر بود. تو خیلی به درد نخوری!

اورانوس باز هم به سمت ما حمله می کند. جیسون ما را با استفاده از قدرتش در هوا نگه داشته است. اورانوس در هوا به سمت ما می آید و هزل باز هم ما را به پشت سر او می برد.

این کار را بارها انجام می دهیم و با هر بار انجام دادن، اورانوس را به ارتفاع پایین تری می بریم. اورانوس تنها به فکر کشتن ماست و نمی داند که دارد به زمین نزدیک تر می شود. ابتدا او حدود سی متر بالاتر از زمین بود ولی حالا به ده متر رسیده است.

هزل خسته شده است و نمی تواند ادامه دهد. نیکو کار هزل را ادامه می دهد. به من گفته اند که نباید این کار را انجام دهم. گفته اند که باید انرژی ام را برای نابود اورانوس حفظ کنم.

نیکو خسته نمی شود. حداقل به اندازه ی هزل خسته نمی شود. بالاخره اورانوس به زمین می رسد. من به سمت لئو فریاد می زنم:

_ حالا!

سپس لئو با دستگاهی به سمت اورانوس می رود. در همان حال ما داریم با اورانوس می جنگیم و او فقط حواسش به جنگیدن و نابودی ما است. لئو می خواهد دستگاهش را روشن کند که ناگهان اورانوس متوجه او می شود. دستش را تکان می دهد و باد قدرتمندی به لئو می خورد و او را حدود هفت متر آن طرف تر می اندازد.

با ناامیدی فریاد می زنم و انرژی تاریکی را به سمت اورانوس می فرستم.

فایده ای ندارد. سپس لئو به سمت او آتش شلیک می کند ولی او هم فایده ای ندارد. رینا به سمت من می آید و می گوید:

_ من قدرتم رو به تو می دم تا با این شیطان مبارزه کنی!

ناگهان نیرومندتر می شوم. با تکان دادن دستانم زمین زیر پای اورانوس شکاف برمی دارد و اورانوس وحشت زده می شود. با قدرتش، به سمت بالا کشیده می شود و دوباره به آسمان باز می گردد. این بار دستم را تکان می دهم و هوای اطراف ناگهان سرد می شود.

خدایان و غول ها با تعجب به من نگاه می کنند. نیکو لبخندی می زند و او هم دستش را تکان می دهد. هوا تاریک تر و سردتر از گذشته می شود. اورانوس دستش را تکان می دهد ولی روشنایی باز نمی گردد.

با تکان دوباره ی دستان من، سنگ های سیاهی از زمین به سمت اورانوس پرتاب می شوند. اورانوس سعی می کند آن ها را با استفاده از باد دور کند. چندتای اول آن ها را می تواند ولی بقیه را نه. سنگ ها به او می خورند و او از شدت درد فریاد می زند. اصلاً نمی تواند خود را در برابر حملات ما قرص و محکم نگه دارد.

خدایان هنوز درگیر جنگ با غول ها هستند. پوسایدون بالای جسد پولیبوتس ایستاده است. هادس و آتنا هنوز مشغول نبرد هستند. آرس هم پیروز شده است. آقای دی هم همین طور. دوقلوها را نابود کرده است. بقیه هم همین طور.

همه ی خدایان یا پیروز شده اند یا دارند نبرد می کنند به جز یک نفر.

زئوس روی زمین افتاده است. پورفیریون بالای سر او ایستاده و پای خود را روی سر زئوس گذاشته است. زئوس ناله ای می کند. او شکست خورده است.

جیسون به سمت پدرش می رود ولی شاه غول ها خیلی از جیسون قدرتمندتر است. ضربه ای به جیسون می زند که جیسون به درختی می خورد و بی هوش روی زمین می افتد.

ناگهان متوجه می شوم. قدرت پورفیریون مانند قدرت جیسون است. از جنس آسمان. اورانوس کاری کرده است که پورفیریون قدرتمندتر شود و زئوس ضعیف تر.

به نیکو می گویم:

_ تو با این لعنتی بجنگ تا من پیام.

نیکو تعجب می کند ولی به حرفم گوش می دهد. به سمت شاه غول ها می روم و

فریاد می زنم:

_ زود باش غول احمق! ای تاپاله ی بی مصرف!

پورفیریون با خشم به سمت من می آید. از قدرت رینا کمک می گیرم و تمرکز

می کنم. دستانم را از هم باز می کنم و صاعقه ی سیاهی به سمت پورفیریون می فرستم.

او روی زمین می افتد و درد می کشد ولی خیلی زود خوب می شود.

این بار شمشیر را به زمین می کوبانم و زمین شکاف بر می دارد. ده ها مرده از

داخل زمین بیرون می آیند و به سمت پورفیریون می روند. پورفیریون فریاد می زند:

_ احمق! من بهترین فرزند گایا هستم! با یه مشت مرده نمی تونی منو شکست بدی!

و با مرده ها درگیر می شود. هر بار که آن ها را نابود می کند، خیلی سریع سالم

می شود و دوباره به سمت پورفیریون می رود.

سرم را به نشانه ی مثبت تکان می دهم و می گویم:

_ می دونم که اونا نمی تونن تو رو شکست بدن. این کارو کردم که زئوس بتونه

تو رو شکست بده.

پورفیریون وحشت زده می شود ولی نمی تواند خود را از زیر دست و پای مردگان بیرون بکشد. زئوس صاعقه ی به سمت او شلیک می کند و او نابود می شود.

زئوس سرش را به نشانه ی تشکر تکان می دهد و می گوید:

_ به عنوان یک پسر هادس، ازت خوشم اومده.

_ متشکرم قربان.

این را به او می گویم و به سمت اورانوس حمله ور می شوم. اورانوس با خشم با نیکو و هزل و لئو مبارزه می کند و به سمت آن ها صاعقه شلیک می کند. ناگهان بادی هزل را به عقب پرتاب می کند و از سر هزل کمی خون می آید و من از شدت خشم منفجر می شوم.

به سمت اورانوس می روم و دستانم را تکان می دهم. تخته سنگ هایی بسیار سیاه و تیز از دل زمین بیرون می آیند و به سمت اورانوس می روند.

همه ی آن ها در دل و روده ی اورانوس فرو می روند و از او خون طلایی فرو می ریزد. با خشم جیغ می زند:

_ قسم می خورم تو رو نابود کنم! تموم فرزندان هادس رو نابود می کنم! تو رو

شکنجه می دم!

به سمت غول ها بر می گردد و می بیند که همه ی آن ها مرده اند. فریاد می زند:

_ فعلاً دست کم گرفتمتون. باید برگردم و یه کارهایی انجام بدم! من بر می گردم
و همه تون رو نابود می کنم!

و به باد تبدیل می شود. جسد غول ها هم به باد تبدیل می شود و همراه اورانوس
به مکانی نامعلوم می روند. همه ی دورگه های اردوگاه از پناهگاه ها بیرون می آیند.
برخی از امپوساها هم همین طور.

همه شادی می کنند. زخمی های زیادی داریم. هزل و جیسون هم مجروح شده اند.
آپولو جلو می آید و می گوید:

_ به خاطر نابودی دوباره ی پیتون پیر، از همتون ممنونم. همتون رو من درمان
خواهم کرد.

و طلسم هایی را زمزمه می کند. انرژی زرد رنگ ملایمی از دستانش بیرون آمده
و به سمت تمام بچه های اردوگاه می رود. حتی من هم که زخمی نشده ام، احساس خوبی
دارم. آپولو آسیب های ناشی از جادوی دنیای زیرین را درمان کرد.

آتنا همه را ساکت می کند و می گوید:

_ اون باز هم با غول هاش بر می گرده. شماها باید اون رو نابود کنین تا غول ها
برنگردن.

کالیپسو می گوید:

_ شاید من بتونم از تایتان ها کمک بخوام. اونا می تونن کمک کنن.

زئوس فریاد می زند:

_ نه! همین که خودت آزاد شدی خیلیه! می خوای اونا هم آزاد بشن که منو سرنگون کنن!؟

آتنا زئوس را ساکت می کند و می گوید:

_ حق با کالیپسوئه. تعدادی از اونا باید آزاد شن. زمانی که ما داریم با غول ها مبارزه می کنیم باید تایتان ها و دورگه ها با اورانوس بجنگن.

ناگهان آنابت فریاد می زند:

_ خودشه! من اول فکر کردم که منظور از احضار کمک، کار تامی باشه ولی این کار کالیپسوئه. اون از تایتان های دیگه کمک احضار می کنه.

آتنا هم سرش را به نشانه ی مثبت تکان می دهد و می گوید:

_ حق با دخترمه. زئوس، تو نمی تونی برخلاف پیشگویی کاری بکنی!

زئوس کمی ناراحت می شود ولی خودش هم می داند که نباید برخلاف آتنا کاری کرد. او باهوش ترین الهه است.

کالیپسو می گوید:

_ به نظر من باید کسانی رو بگیریم که قبلاً اورانوس رو نابود کردن.

آتنا هم موافقت می کند و می گوید:

_ لاپتوس و کرونوس که نابود شدن. هایپریون خوبه. کریوس تایتان هم خوبه.
این دو نفر باید از تارتاروس بیرون آورده بشن.

ناگهان هادس بکشن می زند. زمین شکاف بر می دارد و دو تایتان از داخل زمین
بیرون می آیند. ناگهان یکی از آن ها ما را می بیند و فریاد می زند. کالیپسو به سمت
آنان می رود و می گوید:

_ هایپریون و کریوس. خدایان دوستان ما هستن. ما باید با کمک هم اورانوس رو
نابود کنیم.

تایتانی که هایپریون نام دارد، می گوید:

_ اورانوس برگشته؟!!

و دیگری می گوید:

_ با خدایان هم کاری کنیم؟!!

کالیپسو به هر دوی آن ها جواب مثبت می دهد. زئوس می گوید:

_ اگه اورانوس رو نابود کردین و به ما کمک کردین، پاداش دریافت خواهید

کرد. از تارتاروس بیرون آورده می شین و می تونین به ما خدمت کنین.

کریوس پوزخندی می زند و می گوید:

_ به شماها خدمت کنیم؟!!

هایپریون هم خنده اش می گیرد. آن ها خیلی احمق هستند.

هادس فریاد می زند:

_ آره و یک پاداش دیگه هم بهتون می دیم. هر چی که بخواین. البته اگه در حد توانمون باشه. شماها باید اورانوس رو نابود کنین!

زئوس با تعجب به هادس خیره می شود ولی ناگهان به خود می آید و به تایتان ها می گوید:

_ شماها اون زمان با اورانوس جنگیدین. تعریف کنین چطوری شکستش دادین.

هایپیرون تردید می کند ولی کریوس جواب زئوس را می دهد.

_ اون موقع با گولش زدیم. از آسمون آوردیمش پایین. من و هایپیرون و لاپتوس. کرونوس هم کمین کرده بود. ما باهاش مبارزه کردیم. به سختی شکستش دادیم و تونستیم که ثابت نگهش داریم. بعد از اون کرونوس با داسش اون رو نابود کرد و کف دریا ریخت.

آقای دی می گوید:

_ ولی اون دفعه نابود نشد.

کریوس می گوید:

_ نمی دونم ایراد از چی بود. شاید اونم باید مثل غول ها به وسیله ی دورگه و خدا کشته بشه.

آتنا سرش را تکان می دهد و می گوید:

– احتمالاً همین طوره.

آنابت می پرسد:

– ولی اگه این طوری نبود چی؟

آتنا به دخترش نگاه می اندازد و می گوید:

– اگه نبود باید زندانش کنیم. با تجهیزاتی قوی تر از تجهیزات زندان تایفون. اون

می تونه خیلی خطرناک تر از تایفون باشه. باید توی تارتاروس زندانی بشه و هادس
حواسش به اون باشه.

تالیا می گوید:

– پس شما با غول ها بجنگین. ما و تایتان ها هم با اورانوس مبارزه می کنیم.

لئو با تردید می گوید:

– تایتان یه خدا حساب می شه؟

هایپیرون می غرد:

– بهتره حسابش کنی قبل از این که یکی از اونا لهت کنه!

فرانک می گوید:

– آروم باشین! هر موجود فناپذیری می تونه خدا حساب بشه.

رینا حرفش را اصلاح می کند:

– البته اون خدای یکتا که علوم ماوراءالطبیعه س نه. منظور فرانک خدایان رومی و یونانی و تایتان ها بود.

پایپر هم کمی با صدای سحرآمیزش می گوید:

– زود باشین! باید دوباره عملیات دفاع رو انجام بدیم.

همه به حرف او گوش می دهند. آفرودیت با افتخار به دخترش نگاه می کند و می گوید:

– تو حتی بهتر از درو از صدات استفاده می کنی!

سپس به خدایان دیگر ملحق می شود. به سمت پدرم می روم و می گویم:

– بهم کمک می کنین که دوباره مرده احضار کنم؟

هادس لبخندی می زند و می گوید:

– نه. تو باید بری پیش دوستات و با اونا آماده بشی. من خودم این کارها رو انجام می دم.

سرم را تکان می دهم و به سمت دوستانم می روم. آتنا می گوید:

– به جز اون ده دورگه ی برگشته از تارتاروس و لئو والدز و کالیپسو، بقیه برین و پناه بگیرین. از کابین ها حفاظت کنین. فقط وقتی که غول ها یا هیولاها از ما رد شدن، اجازه مبارزه رو دارین. شماها باید زنده بمونین تا بتونین اردوگاه دورگه رو حفظ کنین.

همه آرایش جنگی خود را عوض می کنند. من از آتنا می پرسم:

_ غول ها یا هیولاها با رومی ها مبارزه نمی کنند؟

آتنا می گوید:

_ شکل رومی ما داره از اون جا محافظت می کنه ولی هدف اصلی اورانوس این اردوگاهه. به خاطر این که خدایان در ابتدا یونانی بودن. اگه یونانی ها نابود بشن، شکست دادن رومی ها کار سختی نخواهد بود.

_ چرا؟ ما چه ربطی به رومی ها داریم؟

این را می پرسم و الهه ی خرد پاسخ می دهد:

_ نشان من بود که رومی ها و یونانی ها رو با هم متحد کرد. یه جور ارتباط میان یونانی ها و رومی ها به وجود اومده که اگه یکی از اونا نابود بشن، اون یکی هم به راحتی نابود می شه.

باز هم سوال می کنم:

_ از کجا می دونین که اورانوس اول به این جا حمله می کنه؟

آتنا کمی از سوال های من خسته شده است. من در برابر او واقعاً خنگ هستم.

_ این اردوگاه تجهیزات کم تری نسبت به اردوگاه ژوپیتر داره. در ضمن، اونا قصد دارن که اول نسل کهن تر رو نابود کنن.

دیگر می ترسم از او سوال کنم. به سمت دوستانم می روم و به آنابت می گویم:

_ واقعاً مادرت انتظار داره همه مثل خودش باهوش باشن؟!!

آنابت خنده کنان می گوید:

_ اون سختشه که با کسایی فرزند خودش نیستن ارتباط زیادی برقرار کنه. آخه همون طور که خودت گفتی انتظار داره که همه مثل خودش عالی باشن!

همگی استراحت می کنیم و می خندیم. خوراکی هم می خوریم. خدایان هم استراحت می کنند. جنگ با غول ها آنان را خسته کرده است. هر چند لحظه یک بار، در دستانشان نوشیدنی هایی ظاهر می شود. آمبروسیا و نکتار. غذا و نوشیدنی خدایان. وضعیت خوب است. آن قدر خوب که حتی کلاریس هم دارد شادی می کند و می خندد! کایرون دارد تیر و کمان هایش را آماده می کند و بچه های آپولو هم به زخمی ها رسیدگی می کنند.

البته هزل و جیسون خوب شده اند. برای هزل خیلی ترسیدم. دوست نداشتم که خواهرم را از دست بدهم. پرسى هم کنار آنابت نشسته است و دارد با حرف می زند و اصلاً متوجه نگاه بد آتنا نمی شود.

در آن سمت هم پوسایدون دارد با هفاستوس صحبت می کند. دارد یک چیزی درباره ی نیزه ی سه شاخه اش می گوید. آرس هم دارد به دیوار مشت کوبد و آتنا هم در فکر فرو رفته است. آقای دی هم دارد درختان انگور درست می کند. آرتمیس هم دارد سر آپولو داد می زند و او را سرزنش می کند. هادس هم با پرسفون حرف می زند و دمیترا به او چشم غره می رود.

چشمانم را روی هم می گذارم و کمی می خوابم. خسته شده ام.

هیچ خوابی نمی بینم. فقط گفت و گوهای اطراف را احساس می کنم. کمی بعد
خودم از خواب بیدار می شوم و صدای هزل را می شنوم.

– نیکو... تاملی رو بیدار کن!

پیش از آن که نیکو بیاید خودم از جایم بلند می شوم.

مرده های هادس دارند با غول ها و هیولاها مبارزه می کنند. خدایان پشت مردگان
ایستاده اند و آماده اند که با غول ها مبارزه کنند. ما هم کنار خدایان می ایستیم. هر کس
کنار پدر یا مادر المپانی خود ایستاده است.

ناگهان آلکینئوس فریاد می زند:

– هادس لعنتی! جرئت نداری خودت باهام رو به رو بشی! مرده ها رو نابود کن!

پورفیریون نعره می زند:

– آلکیونئوس احمق! تو زاییده شدی تا این جنازه ی پیر رو نابود کنی! مرده ها

رو کنترل کن!

آلکینئوس جواب می دهد:

– من دشمن پلوتو هستم نه هادس. قدرت من کنترل تموم ثروت های زمین.

– پس از اونا استفاده کن!

آلکیونئوس سرش را با گیجی تکان می دهد و با تکان دستانش میلیون ها سنگ

سیاه و قیمتی از زمین بیرون می آیند.

هاس می ترسد ولی هزل که می تواند قدرت آلکینئوس را کنترل کند، با تکان
دستانش سنگ های سیاه و قیمتی ناپدید می شوند.

من و نیکو هم با تکان دستانمان، انرژی های سیاهی به سمت بزرگ ترین فرزند
گایا شلیک می کنیم. آلکینئوس روی زمین سقوط می کند و هاس با خوش حالی
شمشیرش را در گلوی او فرو می کند. آلکینئوس به خاک تبدیل می شود.

ناگهان اوریون تیری به سمت هاس شلیک می کند. تیر در پای هاس فرو
می رود. هاس از درد فریاد می زند و تمرکزش را از دست می دهد. پایش مثل هر
فناناپذیر دیگری خوب می شود ولی غول ها فرصت پیدا می کنند که با خدایان درگیر
شوند.

من به پدرم می گویم:

_ ما می ریم به سمت اورانوس.

_ خدایان به همراهات فرزندم!

آلکینئوس دوباره تشکیل می شود و پدرم به سمت او می رود. من هم به اورانوس
توجه می کنم که روی هوا راه می رود و به هر کس که بخواهد صاعقه شلیک می کند.
ناگهان تالیا دستش را تکان می دهد و صاعقه ای به سمت اورانوس شلیک می شود.

اورانوس که اصلاً انتظار چنین کاری را نداشت نمی تواند صاعقه را کنترل و صاعقه
او را شش متر آن طرف تر روی زمین پرتاب می کند. هایپریون به سمت او می رود و
خود را درخشان می کند. اورانوس نعره می زند و هایپریون به عقب پرتاب می شود.

کریوس تایتان هم به کمک برادرش می رود و هم زمان فریاد می زند:

_ ما قبلاً تو رو نابود کردیم پدر!

اورانوس نعره می زند:

_ اون بار نمی دونستم چه خیالی دارین ولی این بار می دونم. شما به دستای آسمون

ذوب می شین!

هایپیون می گوید:

_ تارتاروس این کارو انجام داد. اصلاً جالب نبود.

اورانوس او را تشویق می کند و می گوید:

_ به من ملحق شو تا پاداش بی اندازه بگیری!

هایپیون می گوید:

_ می دونم که در اولین فرصت من رو خواهی کشت!

و به سمت پدرش حمله ور می شود. اورانوس هم به سمت او می رود. آن ها روی

زمین می جنگند. کریوس هم به آن ها ملحق می شود. من فریاد می زنم:

_ جیسون! تالیا!

آن دو دستانشان را تکان می دهند و دور هایپیون و اورانوس و کریوس بادی

درست می شود. اورانوس حواسش نیست و این بهترین فرصت است.

سپس پرسی دستانش را تکان می دهد و آب دور آن ها جمع می شود. اورانوس سعی می کند که خود را از آن جا بیرون بیندازد ولی دو تایتان نمی گذارند. ارباب آسمان با لگد به صورت هایپریون می کوبد و تایتان از داخل کره ی بادی و آبی ما بیرون می افتد.

کریوس نمی گذارد که اورانوس بیرون بیاید. او را با خود داخل نگه می دارد ولی پس از چند لحظه او هم بیرون می افتد و اورانوس زندان ما را نابود می کند. نمی گذارد که نقشه ی خود را ادامه دهیم.

به سمت ما می آید و نعره می زند:

_ وقتی اطلس تایتان نابود بشه، همتون به نوبت باید وزن آسمون رو تحمل کنین!

خودم هم شکنجتون می دم!

لئو دستش را تکان می دهد و آتشی دور اورانوس به وجود می آید. از اورانوس بخار هوا بلند می شود. آنابت فریاد می زند:

_ آتش نیاز به اکسیژن داره و اکسیژن آتش لئو داره از اورانوس تأمین می شه!

ناگهان اورانوس لئو را به کناری پرتاب می کند و لئو بی هوش می شود. فرانک تبدیل به یک فیل می شود و خود را به اورانوس می کوباند ولی اورانوس خیلی قوی و محکم تر از فرانک است. فرانک به درخت می خورد و شاخه ای از داخل سرش بیرون می زند و خون فوران می کند.

همه می خواهیم به فرانک کمک کنیم ولی نمی توانیم. می دانم که فرانک ژنگ نزدیک به مرگ است. امیدوارم که نمیرد. خیلی خیلی متأسف شدم. پایپر جنگ را رها می کند و با وحشت به سمت فرانک می رود. کالیپسو هم همین طور. رینا می گوید:

_ من قدرتم رو به شما می دم. حالا برین!

و همگی احساس قدرت می کنیم. رینا هم به کمک پایپر می رود و قدرتش را به فرانک می دهد. تنها من و نیکو و هزل و جیسون و تالیا و آنابت و پرسی باقی مانده ایم. از تایتان ها هم همه سالم اند. هر چه باشد آن ها فناپذیرند.

به سمت اورانوس صاعقه ی سیاهی شلیک می کنم. صاعقه به او برخورد می کند و او ناله ای سر می دهد و من فریاد می زنم:

_ دوستان من گایا و کروونوس رو نابود کردن! از تارتاروس و نایکس و آخلیس هم جون سالم به در بردن! تو چه طوری می خوای اونا رو شکست بدی؟! ما پیتون پیر رو هم نابود کردیم. اونا از هزارتوی ددالوس هم نجات پیدا کردن.

هر جمله ی من مانند تیری در قلب اورانوس فرو می رود. او با بادی مرا به عقب می راند ولی من ادامه می دهم:

_ همسرت و بچه هات ازت متنفر بودن. کسی تو رو نمی خواد!

اورانوس عقب می رود. باورم نمی شد که حرف های من کارساز باشند. ناگهان از فرصت استفاده می کنیم. تالیا و جیسون و پرسی او را در دیواری از آب و هوا محبوس می کنند و او فریاد می زند.

لئو هم دور تا دور او آتشی را به وجود می آورد و هزل دیواری از سنگ های برنده و تیز و نفرین شده. من و نیکو هم صاعقه های سیاهی را به وجود می آوریم. آنابت هم با چاقویش ایستاده است و مراقب همه چیز است. مغزش با سرعت زیادی در حال کار است.

هایپیرون و کریوس کنار ما ایستاده اند و منتظرند که پدرشان را نابود کنند. خدایان هم هنوز با غول ها می جنگند. غول ها تقریباً پیروز شده اند. تنها آرتمیس و هادس و پوسایدون پیروز شده اند. آتنا هنوز در حال جنگ است. زئوس روی زمین افتاده است. آقای دی هم همین طور. آرس هم شکست خورده است. بقیه ی خدایان هم نمی توانند دشمن را شکست دهند. البته غول ها باز هم زنده خواهند شد.

ناگهان هایپیرون درخشان می شود و دیگر کسی نمی تواند به او نگاه کند. اورانوس نعره ای از درد و سوختگی می زند و خود را به آتش لئو و صاعقه های من و برادرم و سنگ های هزل و آب و باد جیسون و خواهرش و پرسی می کوباند و درد می کشد. با خشم روی زمین می افتد و نعره می زند:

— اون نور رو خاموش کن! اونو خاموش کن ...

و من به سمت او می روم. کریوس هم به دنبال من می آید. بقیه هم همین طور. همگی شمشیرمان را در سینه ی ارباب آسمان فرو می کنیم. اورانوس که هنوز نمی تواند چیزی را ببیند، فریاد می زند:

— شما نمی تونین من و غول های منو بکشین! ماها فناپذیریم.

تالیا فریاد می زند:

_ با کمک یک خدا می شه شماها رو نابود کرد!

اورانوس وحشت زده می شود. ناگهان کریوس و هایپیرون خود را به اورانوس می کوبانند و اورانوس هیچ چیز نمی گوید. ناگهان آسمان رنگ قرمز خاصی پیدا می کند و دوباره آبی می شود.

ژئوس دوباره قدرت مند می شود. با دستانش پورفیریون را روی زمین می اندازد. پایش را روی سینه اش می گذارد و نمی گذارد که او تکان بخورد. صاعقه اش در دستش ظاهر می شود و به سمت شاه غول ها می رود و او نابود می شود.

بقیه ی خدایان هم امید می گیرند و رقیب خود را نابود می کنند. برای اولین بار آن ها دوباره متولد نمی شوند. قدرت زنده ماندن آن ها به اورانوس متصل بود. اورانوس نابود شد. غول ها هم همین طور.

همگی به سمت جسد ارباب آسمان می رویم. ژئوس به سمت او صاعقه شلیک می کند و پوسایدون با نیزه اش به سمت او می رود. آرس و آتنا هم همین طور. آرتیمیس و آپولو به او ده ها تیر شلیک می کنند. آقای دی دور او شاخه ای از مو پدید می آورد و دور گلوی اورانوس می پیچد. هر یک از خدایان به روشی او را نابود می کند.

هنگامی که کار خدایان تمام می شود، جسد اورانوس هزاران تکه شده است. صدای ضعیفی از میان تکه می گوید:

_ کارم ... ب ... با شما ... ت ... تموم ... نشده ...

و ناگهان هادس دستانش را تکان می دهد و زمین باز می شود و اورانوس به سمت تارتاروس می رود. هادس می گوید:

_ در تاریک ترین قسمت تارتاروس زندانی می شه. با قوی ترین زندان بان ها و تجهیزات. اون نمی تونه فرار کنه. در زندانی جادویی گذاشته می شه که کسی نتونه احضارش بکنه.

زئوس می گوید:

_ کارت خوب بود هادس. کار همه تون خوب بود، خدایان.

سپس رو به تایتان ها می کند و می گوید:

_ شماها پاداش بی اندازه خواهید گرفت. دیگه از دردهای قدیمی خبری نیست.

تایتان ها با خوش حالی به یکدیگر نگاه می کنند. زئوس می گوید:

_ دورگه ها. شماها قوی ترین قهرمانان دنیا هستین. تا به حال کسی این قدر خوب

نبوده. حتی هرکول یا دیونیزوس. شماها در حد آشیل یا حتی بهتر از اون هستین. شماها تا مدت ها پاداش خواهید گرفت.

سپس رو به من و نیکو و هزل می کند و می گوید:

_ شماها ثابت کردین که به عنوان بچه های هادس قابل اعتماد هستین. به خاطر

بیانکا هم متأسفم. نیکو و تامی و هزل، شماها فوق العاده هستین.

ما خوش حال می شویم البته به خاطر بیانکا هم بغضمان می گیرد. ناگهان لئو می گوید:

– کی می خواد با من سیب زمینی بخوره؟!!

همگی او را دنبال می کنیم. خدایان و تایتان ها به کوه المپوس می روند. من و نیکو و هزل بقیه را به خیابان های نیویورک سیتی می بریم و تا مدت ها شادی می کنیم و می خندیم. سیب زمینی سرخ شده هم می خوریم. از مک دونالد هم خرید می کنیم. آن قدر که در مرز ترکیدن هستیم.

برای اولین بار نگران خدمت کاران اورانوس یا هر کس دیگری نیستم. با شادی به سمت نیکو و هزل می روم و با آنان به بقیه ملحق می شوم.

ما قهرمان هستیم. قوی ترین قهرمانان دنیا. کسانی که از تارتاروس بازگشته اند. امیدوارم که هیولاها نابود شده باشند ولی می دانم که این طور نیست. همیشه یک هیولا وجود دارد. هیولاها به تارتاروس رفته و از آن جا بازخواهند گشت. امیدوارم که سرگذشت خوبی داشته باشم. مثل پرسیوس و خیلی های دیگر.

پایان

